

شوی معنوی مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقتر چهارم

فہرست مطالب

- بخش ۱- سر آغاز ۱
- بخش ۲- تاملی حکایت آن عاشق کہ از عس کر یخت در باغی مجہول خود معشوق را در باغ یافت و
عس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت کی عسی ان تکر ہوا شیا و ہو خیر لکم . . . ۵
- بخش ۳- حکایت آن واعظ کی ہر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی . ۹
- بخش ۴- سال کردن از عسی علیہ السلام کی در وجود از ہمہ صعبا صعب تر چیست ۱۲
- بخش ۵- قصہ خیانت کردن عاشق و بانک بر زدن معشوق بروی ۱۳
- بخش ۶- قصہ آن صوفی کی زن خود را بیکانہ ای بکرفت ۱۶
- بخش ۷- معشوق را زیر چادر پنهان کردن بہت تلبیس و بہانہ گفتن زن کی ان کید کن عظیم . . ۱۹
- بخش ۸- گفتن زن کی او در بندہ از نیست مراد او سترو صاحبست و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیدہ ۲۱

بخش ۹- غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را ۲۳

بخش ۱۰- مثال دنیا چون کونخ و تقوی چون حمام ۲۵

بخش ۱۱- قصه آن دباغ کی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیوش و رنجور شد ۲۷

بخش ۱۲- معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه بوی سرکین ۳۰

بخش ۱۳- عذر خواستن آن عاشق از کناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن رانیر ۳۲

بخش ۱۴- رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن ۳۴

بخش ۱۵- گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتمادی بر حافظی حق از سرائین کو شک

خود را در انداز و جواب گفتن امیر الممنین او را ۳۷

بخش ۱۶- قصه مسجد اقصی و خروب و غزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر

بنای آن مسجد ۴۰

بخش ۱۷- شرح انما الممنون اخوة العلماء گفتن واحده خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام

کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به بیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است کی

یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قائم ماند کی لا نفرق

بین احد منهم و العاقل کیفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت ۴۲

بخش ۱۸- بقیہ قصہ بنای مسجد اقصی ۴۸

بخش ۱۹- قصہ آغاز خلافت عثمان رضی اللہ عنہ و خطبہ وی در بیان آنک نامح فعال بہ فعل بہ

از نامح قوال بہ قول ۵۰

بخش ۲۰- در بیان آنک حکما کویند آدمی عالم صغیرست و حکمای اللہی کویند آدمی عالم کبر است
زیرا آن علم حکا بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکا در حقیقت حقیقت آدمی موصول

بود ۵۳

بخش ۲۱- تفسیر این حدیث کی مثل امتی کمثل سفینہ نوح من تمسک بہا نجا و من تخلف عنہا غرق

بخش ۲۲- قصہ ہدیہ فرستادن بلقیس از شہر سبا سوی سلیمان علیہ السلام ۵۸

بخش ۲۳- کرامات و نور شیخ عبداللہ مغربی قدس اللہ سرہ ۶۱

بخش ۲۴- بازگردانیدن سلیمان علیہ السلام رسولان بلقیس را بہ آن ہدیہ ہاکی آورده بودند سوی بلقیس

و دعوت کردن بلقیس را بہ ایمان و ترک آفتاب پرستی ۶۳

بخش ۲۵- قصہ عطاری کی سنگ ترازوی او کل سرشوی بود و ذیدین مشتری کل خوار از آن

کل ہنگام بنجیدن شکر ذیدہ و پنهان ۶۵

بخش ۲۶- دلداری کردن و نواختن سلیمان علیہ السلام مرآن رسولان را و دفع وحشت و آزار از

دل ایشان و عذر قبول ناکردن ہدیہ شرح کردن با ایشان ۶۸

- بخش ۲۷- دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول
شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان اورا و میوه های تلخ و ترش کوہی بروی
شیرین شدن به داد آن مشایخ ۷۱
- بخش ۲۸- نیت کردن اوکی این زربد ہم بدان، ہمیرم کش چون من روزی یاقم به کرامات مشایخ
ورنجیدن آن، ہمیرم کش از ضمیر و نیت او ۷۳
- بخش ۲۹- تحریض سلیمان علیہ السلام مر رسولان را بر تعجیل به ہجرت بلبقش ہر ایمان ۷۶
- بخش ۳۰- سبب ہجرت ابراہیم ادم قدس اللہ سرہ و ترک ملک خراسان ۷۷
- بخش ۳۱- حکایت آن مرد شہ کی از سر جو زبن جو زمی رہ بخت در جو ی آب کی دکو بود و بہ آب
نمی رسید تا بہ افتادن جو ز بانگ آب بشنو د و اورا چو سماع خوش بانگ آب اندر طرب
می آورد ۷۹
- بخش ۳۲- تہدید فرستادن سلیمان علیہ السلام پیش بلقیس کی اصرار یندیش بر شرک و تاخیر مکن . . ۸۳
- بخش ۳۳- پیدا کردن سلیمان علیہ السلام کی مرا خالصا لہ اللہ ہمدست د ایمان تو یک ذرہ غرضی
نیست مرا نہ د نفس تو و حسن تو و نہ د ملک تو خود بینی چون چشم جان باز شود بہ نور اللہ . ۸۶
- بخش ۳۴- باقی قصہ ابراہیم ادم قدس اللہ سرہ ۸۸

بخش ۳۵- بقیه قصه اهل باو نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خور
خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صغیر آن جنس مرغ و

طعمه او ۹۰

بخش ۳۶- آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و القات همت او از همه

ملک مستطع شدن وقت هجرت الا از تخت ۹۲

بخش ۳۷- چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا ۹۶

بخش ۳۸- قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را علیه السلام کم کرد و

لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و سلم . ۹۸

بخش ۳۹- حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان ۱۰۰

بخش ۴۰- خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از کم کردن حلیمه محمد را علیه السلام و طالب شدن او

کرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام ۱۰۴

بخش ۴۱- نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام کی کجاش یا بجم و جواب آمدن از اندرون

کعبه و نشان یافتن ۱۰۹

بخش ۴۲- بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را ۱۱۰

- بخش ۴۳- مثل قلع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان
 ۱۱۱ کی انبای جنس وی اند و نعره زنان کی یالیت قومی به علمون
- بخش ۴۴- بقیه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتیانی
 ۱۱۷ کی او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا
- بخش ۴۵- قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوا حسن نام
 ۱۲۱
- بخش ۴۶- باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده خوش و
 گفتن وزیر نوهم حسن نام شاه را کی این سخت بسیار است و ما را خرجه است و خزینہ خالیت
 ۱۲۲ و من او را به یک آن خوشود کنم
- بخش ۴۷- مانستن بدرایم این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی ثمان در افساد قابلیت
 ۱۲۸ فرعون
- بخش ۴۸- نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان علیه السلام و فرق
 ۱۳۰ ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خوشستن را سلیمان بن داود نام کردن
- بخش ۴۹- در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد
 ۱۳۳ عابدان و معتنفان و رستن عقاقیر در مسجد
- بخش ۵۰- آموختن پیشه کورکنی قابل از زاغ پیش از آنک در عالم علم کورکنی و کور بود
 ۱۳۵

- بخش ۵۱- قصہ صوفی کی درمیان گلستان سربہ زانو مراقب بود یا رانش گفتند سربہ آور تفرج کن بر
گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمۃ اللہ تعالیٰ ۱۴۰
- بخش ۵۲- قصہ رستن خروب در گوشہ مسجد اقصی و عملین شدن سلیمان علیہ السلام از آن چون
بہ سخن آید با او و خاصیت و نام خود بگفت ۱۴۲
- بخش ۵۳- بیان آنک حصول علم و مال و جاہ بد کوہران را فضیحت اوست و چون شمشیر است
کی افتاد دست بہ دست راہ زن ۱۴۷
- بخش ۵۴- تفسیر یا ایہا المنزل ۱۴۹
- بخش ۵۵- در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن کی جواب الاحتمال سکوت شرح این
هر دو درین قصہ است کی گفتہ می آید ۱۵۲
- بخش ۵۶- در تفسیر این حدیث مصطفی علیہ السلام کی ان اللہ تعالی خلق الملائکۃ و رکب فیہم العقل
و خلق البہائم و رکب فیہا الشہوۃ و خلق بنی آدم و رکب فیہم العقل و الشہوۃ فمن غلب
عقلہ شہوۃ فہو اعلی من الملائکۃ و من غلب شہوۃ عقلہ فہو ادنی من البہائم ۱۵۳
- بخش ۵۷- در تفسیر این آیت کی و اما الذین فی قلوبہم مرض فزادہم رجسا و قوله یضل بہ کثیرا و
یہدی بہ کثیرا ۱۵۶

- بخش ۵۸- چالش عقل بانفس ہم چون تنازع مجنون باناقہ میل مجنون سوی حرہ میل ناقہ واپس
 ۱۵۷ سوی کرہ چنانک گفت مجنون ہواناقتی خلفی وقدامی الہوی وانی وایاہ المتخلفان . . .
- بخش ۵۹- نوشتن آن غلام قصہ شکایت نقصان اجری سوی پادشاہ ۱۶۰
- بخش ۶۰- حکایت آن فقیہ بادستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانک می زد کی باز کن بسین کی
 ۱۶۲ چہ می بری آنکہ بر
- بخش ۶۱- نصیحت دنیا اہل دنیا را بہ زبان حال و بی وفایی خود را نمودن بہ وفا طمع دارندگان ازو . ۱۶۴
- بخش ۶۲- بیان آنک عارف را غذا نیست از نور حق کی ایست عند ربی لطمینی ویسقینی وقولہ
 ۱۶۸ اجمع طعام اللہ یحیی بہ ابدان الصدیقین ای فی الجمع یصل طعام اللہ
- بخش ۶۳- تفسیر او جس فی نفسہ خیفۃ موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی ۱۷۱
- بخش ۶۴- زجر مدعی ازدعوی و امر کردن او را بہ متابعت ۱۷۳
- بخش ۶۵- بقیہ نوشتن آن غلام رقعہ بہ طلب اجری ۱۷۵
- بخش ۶۶- حکایت آن مداح کی از بہت ناموس شکر مدوح می کرد و بوی اندوہ و غم اندرون او
 ۱۷۷ و خلقت دلق ظاہر او می نمود کی آن شکر ہلافت و دروغ

- بخش ۶۷- دریافتن طیبان الہی امراض دین و دل را در سیامی مرید و بگانه و سخن گفتار او و رنگ چشم او و بی این ہمہ نیز از راه دل کی انہم جو اسیس القلوب فجا لہم بالصق ۱۸۲
- بخش ۶۸- مرثہ دادن ابو نرید از زادن ابو الحسن خرقانی قدس اللہ روحہا پیش از سالہا و نشان صورت او سیرت او یک بہ یک و نوشتن تاریخ نویسان آن در بہت رصد ۱۸۳
- بخش ۶۹- قول رسول صلی اللہ علیہ وسلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ۱۸۶
- بخش ۷۰- نقصان اجزای جان و دل صوفی از طعام اللہ ۱۸۸
- بخش ۷۱- آشتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاہ ۱۹۱
- بخش ۷۲- کثوزیدن بادر سلیمان علیہ السلام بہ سبب زلت او ۱۹۲
- بخش ۷۳- شنیدن شیخ ابو الحسن رضی اللہ عنہ خبر دادن ابو نرید را و بود او و احوال او ۱۹۵
- بخش ۷۴- رقعہ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاہ چون جواب آن رقعہ اول نیافت ۱۹۶
- بخش ۷۵- قصہ آنک کسی بہ کسی مشورت می کرد گفتش مشورت بادیگری کن کی من عدوی توم ۱۹۹
- بخش ۷۶- امیر کردن رسول علیہ السلام جوان ہندی را بر سر یہ ای کی در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ۲۰۱
- بخش ۷۷- اعتراض کردن معترضی بر رسول علیہ السلام بر امیر کردن آن ہندی ۲۰۵

بخش ۷۸- جواب گفتن مصطفیٰ علیہ السلام اعتراض کنندہ را ۲۱۰

بخش ۷۹- قصہ سجانی ما اعظم شانی گفتن ابوزید قدس اللہ سرہ و اعتراض مریدان و جواب این

مراشان را نہ بہ طریق گفت زبان بک از راہ عیان ۲۱۲

بخش ۸۰- بیان سبب فصاحت و بسیار کوی آن فضول بہ خدمت رسول علیہ السلام ۲۱۷

بخش ۸۱- بیان رسول علیہ السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن ہمیلی را بہ امیری و سر لشکری

بر سپران و کار دیدگان ۲۱۸

بخش ۸۲- علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی ۲۲۱

بخش ۸۳- قصہ آن آبکیر و صیادان و آن سہ ماہی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابلہ

مغفل لاشی و عاقبت ہر سہ ۲۲۳

بخش ۸۴- سر خواندن و ضو کنندہ اوراد و ضورا ۲۲۵

بخش ۸۵- شخصی بہ وقت استنجائی گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة بہ جای آنکہ اللهم اجعلنی من

التوابین و اجعلنی من المطہرین کی ورد استنجاست و ورد استنجار بہ وقت استنشق می گفت

عزیزی بشنید و این راطقت نہ داشت ۲۲۶

بخش ۸۶- قصہ آن مرغ گرفتگی و صیت کردگی برگزشتہ پیمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار

مبرد پیمانی ۲۲۹

بخش ۸۷- چارہ اندیشیدن آن ماہی نیم عاقل و خود را مرده کردن ۲۳۱

بخش ۸۸- بیان آنک عہد کردن احمق وقت گرفتاری و مذم بیچ وفا نی ندارد کی لور دو العادو اما

نہو اعنہ وانہم لکاذبون صحیح کاذب و فائدہ ۲۳۳

بخش ۸۹- در بیان آنک و ہم قلب عقلست و ستیزہ اوست بد و ماند و اونیت و قصہ مجاہدات

موسی علیہ السلام کی صاحب عقل بود با فرعون کی صاحب و ہم بود ۲۳۵

بخش ۹۰- بیان آنک عارت درویرانیت و جمعیت در پراگندگیست و درستی در شکست کیست و

مراود بی مراد یست و وجود در عدم است و علی ہذا بقیۃ الاضداد و الازواج ۲۳۹

بخش ۹۱- بیان آنک هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگرست کی از مدرکات آن حس دگر

بی خبرست چنانک هر پیشہ و استاد و انجی کار آن استاد و کر پیشہ و رست و بی خبری او از

آنک و وظیفہ اونیت دلیل نکلند کی آن مدرکات نیست اگر چه بہ حکم حال منکر بود

آن را اما از منکری او اینجا جز بی خبری نمی خواہیم درین مقام ۲۴۳

بخش ۹۲- حملہ بردن این جہانیاں بر آن جہانیاں و تاضن بردن تا سینور ذ و نسل کی سرحد غیب

است و غفلت ایشان از کمین کی چون غازی بہ غزانو د کافر تاضن آورد ۲۴۸

- بخش ۹۳- بیان آنک تن خلکی آدمی ہم چون آہن نیکو جوہر قابل آینه شدن است تا دوہم در
 ۲۵۱ دنیا بہشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینہ بنماید نہ بر طریق خیال
- بخش ۹۴- باز گفتن موسی علیہ السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظہر الغیب تا بخبری حق
 ۲۵۳ ایمان آورد یا کمان برد
- بخش ۹۵- بیان آنک در توبہ بازست ۲۵۵
- بخش ۹۶- گفتن موسی علیہ السلام فرعون را کی از من یک پند قبول کن و چہار فضیلت عوض بتان ۲۵۶
- بخش ۹۷- شرح کردن موسی علیہ السلام آن چہار فضیلت را بہت پامی فرد ایمان فرعون . . . ۲۵۸
- بخش ۹۸- تفسیر کنت کفرا مخفیاً فاجبت ان اعرف ۲۶۰
- بخش ۹۹- غرہ شدن آدمی بہ دکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب کی علم
 ۲۶۲ انبیاست
- بخش ۱۰۰- بیان این خبر کی کلموا الناس علی قدر عقولہم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکنزوا اللہ و رسولہ . ۲۶۴
- بخش ۱۰۱- قولہ علیہ السلام من بشرنی بخروج صفر بشرتہ باجبتہ ۲۶۵
- بخش ۱۰۲- مشورت کردن فرعون با ایسہ در ایمان آوردن بہ موسی علیہ السلام ۲۶۶
- بخش ۱۰۳- قصہ باز پادشاہ و کمپیر زن ۲۶۹

- بخش ۱۰۴- قصہ آن زن کی طفل او بر سرناودان غشید و خطر افتادن بود و از علی کرم اللہ وجہہ
چارہ جست ۲۷۲
- بخش ۱۰۵- مشورت کردن فرعون با وزیرش ہامان در ایمان آوردن بہ موسی علیہ السلام ۲۷۸
- بخش ۱۰۶- تزییف سخن ہامان علیہ اللعنہ ۲۸۰
- بخش ۱۰۷- نومید شدن موسی علیہ السلام از ایمان فرعون بہ تاثیر کردن سخن ہامان در دل فرعون . ۲۸۳
- بخش ۱۰۸- منازعت امیران عرب با مصطفی علیہ السلام کی ملک را تقاسمت کن باماتا نراعی
نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیہ السلام کی من مامورم دین امارت و بحث ایشان
از طرفین ۲۸۴
- بخش ۱۰۹- در بیان آنک شناسای قدرت حق نپرسد کی بہشت و دوزخ کجاست ۲۸۷
- بخش ۱۱۰- جواب دھری کی منکر الوہیت است و عالم را قدیم می گوید ۲۸۹
- بخش ۱۱۱- تفسیر این آیت کی و ما خلقنا السموات والارض و ما بینہما الاباحق نیافرید مشان بہر ہمین
کی ثامی سینید بلبک بہر معنی و حکمت باقیہ کی ثامی سینید آن را ۲۹۳
- بخش ۱۱۲- وحی کردن حق بہ موسی علیہ السلام کی اسی موسی من کی خالقتم تعالی ترا دوست می دارم ۲۹۷

بخش ۱۱۳- خشم کردن پادشاہ بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیہ را از پادشاہ درخواست
 و پادشاہ شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این شفیع کی چر شفاعت کردی . . ۲۹۹

بخش ۱۱۴- گفتن خلیل مر جبرئیل را علیہا السلام چون پرسیدش کی الک حاجۃ خلیل جوابش داد
 کی اما الیک فلا ۳۰۳

بخش ۱۱۵- مطالبہ کردن موسی علیہ السلام حضرت را کی خلقت خفا اھلکستم و جواب آمدن . . ۳۰۶

بخش ۱۱۶- بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وہم و خیال بر مثال دوغند و روح کی باقیست
 دین دوغ ہم چون روغن پھناست ۳۰۹

بخش ۱۱۷- مثال دیگر ہم دین معنی ۳۱۱

بخش ۱۱۸- حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه
 و ابیه تقد و وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان کی قلعه کسری نام کنند آن
 کودک کی چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زندگی قلعه مراست کودکان دیگر بروی
 رشک بر بندگی التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چو از قید رنکها برست گفت من
 این حاکمهای رنکین را همان خاک دون می گویم زرو اطلس و اکسون نمی گویم من ازین
 اکسون رستم یکسون رفتم و آئیناه حکم صیبا را شاد حق را مورو سالها حاجت نیست در قدرت
 کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نکند ۳۱۴

بخش ۱۱۹- عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل ۳۱۷

بخش ۱۲۰- اختیار کردن پادشاه دختر درویش را از بهمت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و
 تنگ داشتن ایشان از پیوندی درویش ۳۱۹

بخش ۱۲۱- متجرب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی ۳۲۲

بخش ۱۲۲- در بیان آنک که زاده آدمی بچه است خلیفه خداست پدرش آدم صغی خلیفه حق
 مسجود ملائک و آن کمیر کابلی دنیا است کی آدمی بچه را از پدر برید به سحر و انبیا و اولیا آن
 طیب تدارک کننده ۳۲۵

بخش ۱۲۳- حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفسی و بسیاری عیان و خلق می مردند
از کر سکی گفتندش چه هنگام شاد است کی هنگام صد تغزیت است گفت مراباری نیست ۳۳۰

بخش ۱۲۴- بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کست چون با عقل کل بکثر روی جفا کردی
صورت عالم ترا غم فراید اغلب احوال چنانک دل بادر بد کردی صورت پدر غم فراید
ترا و توانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان ۳۳۲

بخش ۱۲۵- قصه فرزندان عزیر علیه السلام کی از پدر احوال پدر می پرسیدند می گفت آری دیدمش
می آید بعضی شناختندش بهوش شدند بعضی شناختند می گفتند خود مرده ای داد این بهوش
شدن چیست ۳۳۴

بخش ۱۲۶- تفسیر این حدیث کی انی لا استغفر الله فی کل یوم سبعین مرة ۳۳۷

بخش ۱۲۷- بیان آنک عقل جزوی تا بگوریش بنیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست ۳۳۸

بخش ۱۲۸- بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لاتقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی متی زامت
باش چونک سلطان نه ای رعیت باش پس رو خاموش باش از خود زحمتی و رای متراش ۳۴۱

بخش ۱۲۹- قصه شکایت استر با شتر کی من بسیار در روی اقمم در راه رفتن تو کم در روی می آبی
این چراست و جواب گفتن شتر او را ۳۴۴

بخش ۱۳۰- تصدیق کردن استرجاههای شتر را و اقرار کردن. بفضل او بر خود و از توانمندی خواستن

و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر را و روزه نمودن و یاری دادن پدرانه و شانه . . . ۳۴۷

بخش ۱۳۱- لاله کردن قطعی سبطی را کی یک سبونیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم

به حق دوستی و برادری کی سبکی شامسبکیان بهر خود پرمی کنی از نیل آب صاف است و

سبکی ماقبکیان پرمی کنیم خون صاف است ۳۵۰

بخش ۱۳۲- درخواستن قطعی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قطعی را به خیر و مستجاب

شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ۳۵۶

بخش ۱۳۳- حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر امر و دین می نماید ترا

کی چنین نماید چشم آدمی را سر آن امر و دین از سر امر و دین فرو دآمی تا آن خیالها برود و

اگر کسی گوید کی آنچ آن مردمی دید خیال نبود و جواب این مثالست نه مثل در مثال همین

قدر بس بودی اگر بر سر امر و دین نرفتی هرگز آنه ندیدی خواه خیال خواه حقیقت . . . ۳۶۱

بخش ۱۳۴- باقی قصه موسی علیه السلام ۳۶۴

بخش ۱۳۵- اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا ۳۶۹

بخش ۱۳۶- بیان آنک خلق دوزخ کر سخاوند نالانند به حق کی روزیهای مارا فربه کردن و زود زاد

به مارسان کی مارا صبر نماند ۳۷۲

بخش ۱۳۷- رفتن ذوالقرنین به کوه قاف و درخواست کردن کی اسی کوه قاف از عظمت صفت

حق مارا بلکو و کشتن کوه قاف کی صفت عظمت او در گفت نیاید کی پیش آنها ادا کهما فدا

شود و لاله کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر داری و بر تو کشتن آن آسان تر بود بگوی ۳۷۶

بخش ۱۳۸- موری بر کاغذ می رفت نشتن قلم دید قلم راستودن گرفت موری دیگر کی چشم تنیر تر

بود گفت ستایش انگشتان را کن کی آن هنر ازیشان می بینم موری دیگر کی از هر دو چشم

روشن تر بود گفت من بازو راستایم کی انگشتان فرع بازو اندالی آخره ۳۷۸

بخش ۱۳۹- نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و سلم به صورت خویش و از

به قصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محبوب شد با همه شعاعش . . . ۳۸۱

بخش ۱- سرآغاز

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مبداء نورت شوی
همت عالی تو ای مرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
کردن این شوی رابسته ای	می کشی آن سوی که دانسته ای
شوی پویان کشته ناپید	نمید از جاهلی کش نیست دید
شوی را چون تو مبداء بوده ای	که فزون کردد توش افزوده ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین	می دهد حق آرزوی مستقین
کان سده بوده ای در ماضی	تا که کان الله پیش آمد جزا
شوی از تو خزان سکر داشت	در دعا و سکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا سکر تو دید	فضل کرد و لطف فرمود و مزید
ز آنکس سکر را زیادت وعده است	آنچنانک قرب فرد سجده است
گفت و اسجد و اقرب یزدان ما	قرب جان شد سجده ابدان ما
کر زیادت می شود زین رو بود	نه از برای بوش و نمای و هو بود

حکم داری مین بکش تامی کشیم	باتو ما چون رزبه تابستان خوشیم
ای امیر صبر مفتاح الفرج	خوش بکش این کاروان را تا برج
حج رب السیت مردانه بود	حج زیارت کردن خانه بود
که تو خورشیدی و این دو و صفها	زان ضیا کفتم حسام الدین ترا
تیغ خورشید از ضیا باشد یقین	کین حسام و این ضیا یکست مین
آن خورشید این فروخوان از نبا	نور از آن ماه باشد وین ضیا
و آن قمر را نور خواند این را نگر	شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
پس ضیا از نور افزون دان به جاه	شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه
چون بر آمد آفتاب آن شد پید	بس کس اندر نور مه منج نذید
لاجرم بازار مادر روز بود	آفتاب اعواض را کامل نمود
تا بود از غبن و از حیل به بعد	تا که قلب و نقد نیک آید پید
تا بجران راحته للعالمین	تا که نورش کامل آمد در زمین
زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت	لیک بر قلاب مبعوضت و سخت

دشمن دوش کی بود غیر کلب	پس عدو جان صرافست قلب
پس ملایک رب سلم می زنند	انیا بادشمنان بر می تمند
از پف و دهمای دزدان دور دار	کین چراغی را که هست او نور کار
زین دوا می فریاد رس فریاد رس	درد و قلابست خصم نور بس
کاکتاب از چرخ چارم کرد خیر	روشنی برد فقر چارم بریز
تا بتابد بر بلاد و بر دیار	هین ز چارم نوره خورشیدوار
و آنک دیدش نقد خود مردانه است	هر کش افسانه بخواند افسانه است
قوم موسی رانه خون بد آب بود	آب نیلست و به قطعی خون نمود
شد مثل سرنگون اندر سقر	دشمن این حرف این دم در نظر
حق نمودت پاخ افعال او	ای ضیاء الحق تو دیدی حال او
کم مباد ازین جهان این دید و داد	دیده غنیت چو غنیت او ستاد
کر تماش می کنی اینجا رواست	این حکایت را که نقد وقت ماست
قصه را پایان برو مخلص رسان	ناکسان را ترک کن بهر کسان

این حکایت کر نشد آنجا تمام چارمین جلدست آرش در نظام

بخش ۲- تمامی حکایت آن عاشق که از عس کر یخت در باغی مجهول خود معشوق
 را در باغ یافت و عس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت کی عسی ان
 تکر هواشیا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عس	را نداندر باغ از خونی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنابد هشت سال
سایه اُور نبود امکان دید	هم چو عتقا و صف اورا می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا	بروی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندان که می کوشید او	خود مجالش می نداد آن تند خو
نه بلباه چاره بودش نه به مال	چشم پروبی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند	پیش پاشان می نهند هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار

هردمی راجی و آیس می شوند	هم بر آن بومی تندومی روند
که گشادندش در آن روزی دی	هر کسی راهست او میدبری
بر همان او مید آتش باشدست	باز در بستندش و آن در پرست
خود فرو شد پایه کنجش ناکمان	چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
تا ز بیم او دود در باغ شب	مر عس را ساخته نزدان سبب
طالب انگشتری در جوی باغ	میند آن معشوقه را او با چراغ
باشنای حق دعای آن عس	پس قرین می کرد از ذوق آن نفس
بیت چندان سیم و زر بروی بریز	که زیان کردم عس را از گریز
آنچنان که شادم او را شاد کن	از عوانی مرو را آزاد کن
از عوانی و سکی اش واریان	سعد دارش این جهان و آن جهان
که بهره خلق را خواهد بلا	گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
بر مسلمانان شود او زفت و شاد	گر خبر آید که شه جرمی نهاد
از مسلمانان فکند آن را به جود	و ر خبر آید که شه رحمت نمود

ماتمی در جان او افتد از آن	صد چنین ادمار دارد عوان
او عوان را در دعا در می کشید	کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر و تریاق بود	آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این راهم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پادکر را بند نیست
مریکی را پادکر را پای بند	مریکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نبتش با آدمی باشد مامت
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن مرک و داغ
همچنین بر می شمرای مردکار	نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق نیست	وین بگوید زید کبر کشت نیست
کر تو خواهی کو تر باشد سگر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منکر از چشم خودت آن خوب را	مین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی آمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبرها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوبت حمیت و خلیل

بخش ۳ - حکایت آن واعظ کی ہر آغاز تکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن کی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راہ را داعی شدی
دست بر می داشت یارب رحم ران	بر بدان و مفیدان و طاعیان
بر ہمہ تخرکنان اہل خیر	بر ہمہ کافر دلان و اہل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خیشان را دعا
مرو را گفتند کین معہود نیست	دعوت اہل ضلالت جو نیست
گفت نیکویی ازینہا دیدہ ام	من دعاشان زین سبب بگزیدہ ام
جست و ظلم و جور چندان ساختند	کہ مرا از شر بہ خیر انداختند
ہر گمی کہ روبہ دنیا کردم	من ازیشان زخم و ضربت خوردی
کردی از زخم آن جانب پناہ	باز آوردندی کرگان بہ راہ
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر منست ای ہوشمند
بنده می نالہ بہ حق از درویش	صد شکایت می کند از رنج خویش

حق، ہی کوید کہ آخر رنج و درد	مر تر الہ کنان و راست کرد
این گلہ زان نعمتی کن کت زند	از در مادور و مطرودت کند
در حقیقت ہر عدد و دارومی تست	کیما و نافع و دجوی تست
کہ از و اندر کریزی در خلا	استغاث جویی از لطف خدا
در حقیقت دو سائن دشمن اند	کہ ز حضرت دور و مشغولت کنند
ہست جوانی کہ نامش اشغرت	اوبہ زخم چوب زفت و لمترست
تا کہ چوبش می زنی بہ می شود	اوز زخم چوب فربہ می شود
نفس مؤمن اشغری آمیقین	کوبہ زخم رنج زفت و سہین
زین سبب بر انیارنج و شکست	از ہمہ خلق جہان افزوترست
تا ز جانہا جانشان شد زفت تر	کہ ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دار و بلاکش می شود	چون ادیم طایفی خوش می شود
ورنہ تلخ و تنیرالیدی دو	گندہ کشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان	از رطوبتہا شدہ زشت و کران

تلخ و تنیر و مالش بسیار ده	تا شود پاک و لطیف و با فره
و ر نمی توانی رضاده ای عیار	گر خدا ر نجت دهد بی اختیار
که بلامی دوست تظہیر ثماست	علم او بالای تدبیر ثماست
چون صفایند بلا شیرین شود	خوش شود دار و چو صحت بین شود
برویند خویش را در عین مات	پس بگوید اقلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد	لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از و بیدیده شد	کین شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری	کینه دان اصل ضلال و کافری

بخش ۴- سال کردن از عیسی علیه السلام کی در وجود از همه صعبا صعب تر چیت

گفت عیسی را یکی بسیار سر	چیت درستی ز جمله صعب تر
گفتش ای جان صعب تر خشم خدا	که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان	گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت	خشم زشتش از سبع هم دگدشت
چه امیدش به رحمت جز مکر	باز کردوزان صفت آن بی هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست	این سخن اندر ضلال افکند نیست
چاره نبود هم جهان را از چمین	لیک نبود آن چمین ماء معین

بخش ۵ - قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بروی

چونک تنهاش بید آن ساده مرد	زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بروی زده بهیئت آن مکار	که مرو گستاخ ادب راهوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی	آب حاضر ترشه هم چون منی
کس نمی جنبد درینجا جز که باد	کیست حاضر کیست مانع زین گشاو
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای	ابلی وز عاقلان نشوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان	باد جنبانست اینجا بادان
جزو بادی که به حکم مادرست	باد بنین تا جنبانی نجست
جنش این جزو بادای ساده مرد	بی تو و بی باد بنین سر نکرد
جنش باد نفس کا ندر لبست	تابع تصریف جان و قابست
گاه دم راح و پنخامی کنی	گاه دم را بجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادا	که ز جزوی گل می میندنی
باد راحی که بهاری می کند	در دیش زین لطف عاری می کند

برگروه عاصصر صرمی کند	باز بر هودش معطر می کند
می کند یک باد را زهر سموم	مرصبارا می کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد و اساس	تا کنی هر باد را بروی قیاس
دم نمی کرد و سخن بی لطف و قهر	برگروهی شد و بر قومیت زهر
مروحه جنبان پی انعام کس	وز برای قهر هر پشه و مکس
مروحه تقدیر ربانی چرا	پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه	نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور	کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف کندم ز انباری بسین	فهم کن کان جمله باشد بهمنین
کل باد از برج باد آسمان	کی جهد بی مروحه آن بادان
بر سر خرمن به وقت انتقاد	نکه فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا کرد و ز کندم کاهها	تا به انباری رود یا چاهها
چون باندیر آن بادوزان	جمله را بینی به حق لاله کنان

گر نیاید بانگ در آید که داد	همچنین در طلق آن باد و لاد
باد را پس کردن زاری چه خوست	گر نمی داندش رانده اوست
حمله خوانش از آن رب العباد	اهل کشتی، همچنین جوایم باد
دفع می خواهی بسوز و اعتقاد	همچنین در دودند آنها ز باد
که بده باد فخر ای کامران	از خدا لاله کنان آن جندیان
در سنگجۀ طلق زن از هر عزیز	رقعه تعویذ می خواهند نیز
که فرستد باد رب العالمین	پس همه دانسته اند آن را یقین
اینک با جبنده جبنانده هست	پس یقین در عقل هر داندۀ هست
فهم کن آن را به اظهار اثر	گر تو او را می بینی در نظر
لیک از جبنیدن تن جان بدان	تن به جان جبنده نمی بینی تو جان
زیر کم اندر وفا و در طلب	گفت او که ابله من در ادب
آن دگر را خود همی دانی تولد	گفت ادب این بود خود که دیده شد

بخش ۶ - قصہ آن صوفی کی زن خود را بیگانه ای بکرفت

صوفی آمد بہ سوی خانہ روز	خانہ یک در بود زن باکش دوز
جفت کشتہ بارہی خویش زن	اندر آن یک حجرہ از وسواس تن
چون بزد صوفی بہ جد در چاشتگاہ	ہر دو دماندند حیلت نہ راہ
ہیچ مہمودش بند کو آن زمان	سوی خانہ باز کرد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع	از خیالی کرد تا خانہ رجوع
اعتماد زن بر آن کو ہیچ بار	این زمان فاخانہ نامد او زکار
آن قیاسش راست نامد از قضا	گرچہ ستارست ہم بدہ سزا
چونک بد کردی بترس آمن مباح	زانک تخمست و برویاند خدش
چند گاہی او پوشاند کہ تا	آیدت زان بدیشان و حیا
عہد عمر آن امیر مؤمنان	داد و دزدی را بہ جلا و عوان
بانک زد آن دزدکای میردیار	اولین بارست جرمم زینہار
گفت عمر حاش نہ کہ خدا	بار اول قبر بار و در جزا

بار پوشت پی اظهار فضل	باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود	آن بشکر کرد این منذر شود
بارها زن نیر این بد کرده بود	سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
آن نمی دانست عقل پای سست	که بود ایم ز جو ناید دست
آسپناش تنگ آورد آن قضا	که منافق را کند مرکب فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان	دست کرده آن فرشته سوی جان
آسپنجان کین زن در آن حجره جفا	خشک شد او و حریفش ز آبلا
گفت صوفی بادل خود کای دو کبر	از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیک نادانسته آرام این نفس	تا که هر کوشی نوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق	اندک اندک هم چو بیماری دق
مرد دق باشد چو نیخ هر خط کم	لیک پندارد به مردم بهترم
هم چو گفتاری که می گیرندش و او	غره آن گفت کین گفتار کو
بیچ پنهان خانه آن زن را نبود	سج و دهل نیز وره بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود نه جوانی که حجاب آن شود
هم چو عرصه پهن روز رتخیز نه کو نه پشته نه جای کریر
گفت یزدان وصف این جای حرج بهر محشر لا تری فیما عوج

بخش ۷۔ معشوق رازیر چادر پنهان کردن بهت تبیس و بهانه گفتن زن کی ان کید کن عظیم

چادر خود را بروا کنند زود	مرد رازن ساخت و در را بر کشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان	سخت پیدا چون شتر بر زردبان
گفت خاتونیت از اعیان شهر	مرد را از مال و اقبالست بهر
در بستم تا کسی بگانه ای	در نیاید زود نادانانه ای
گفت صوفی چیست بین خدمتی	تا بر آرم بی پاس و نیتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست	نیک خاتونیت حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زیر دست	اتفاقا دختر اندر مکتبت
باز گفت ار آر دباشد یا بسوس	می کنم او را به جان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست	خوب وزیر کن چابک و مکتب کنیت
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم	قوم خاتون مال دار و محتشم

کی بود این کفوایشان در زواج یک در از چوب و در می دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر ملاح ورنه تنگ آید نازد از تیاج

بخش ۸- گفتن زن کی او در بند جہاز نیست مراد او سترو صلاحت و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفتن من چنین عذری و او	گفتن من نیتم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخته ایم	ما به حرص و جمع نہ چون عامہ ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر دوشی بگفت	و آن مکرر کرد تا نبود نہفت
گفت زن من ہم مکرر کرده ام	بی جہازی را مقرر کرده ام
اعتقاد او ست را ستر ز کوه	کہ ز صد فقرش نمی آید شکوہ
او ہی گوید مرادم عفت	از شما مقصود صدق و ہمت
گفت صوفی خود جہاز و مال ما	دید و می بیند ہویدا و خفا
خانہ تنگی مقام یک تنی	کہ در پنهان مانند سوزنی
باز سترو پاکی و زہد و صلاح	او ز ما بہ داند اندر انصاح

وز پس و پیش و سر و دنبال تر	به زمامی داند او احوال تر
وز صلاح و ستر او خود عالمست	ظاهر او بی جهاز و خادمست
چون بروید اچو روز روشنیست	شرح مستوری ز بابا شرط نیست
لاف کم بانی چو رسوا شد خطا	این حکایت را بدان گفتیم که تا
این بدستت اجتهاد و اعتماد	مر ترا ای هم به دعوی مستراد
دام مکر اندر دغا بگشوده ای	چون زن صوفی تو خاین بوده ای
شرم داری وز خدای خویش نی	که زهر ناشسته رویی کپ زنی

بخش ۹- غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید ویت هر دم تدیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا بندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فساد ی تو ز بیم
نیت اینها بر خدا اسم علم	که یه کافور دارد نام هم
اسم مشتقت و اوصاف قدیم	نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طغرودها	کر را سمع ضحیران را ضیا
یا علم باشد حی نام و قحج	یا سایه زشت را نام صحیح
طعک نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نبی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدح	تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طغری بود آن یا جنون	پاک حق عیا یقول الظالمون
من همی دانستم پیش از وصال	که نکوروی و لیکن بد خصال
من همی دانستم پیش از لقا	کز ستیره را سخنی اندر شقا

چونک چشم سرخ باشد در غمش	دانش زان درد کرم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان	تو کمان بردی نذارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند	که نظر ناجایکد مالیده اند
بی شبان دانسته اند آن طبی را	رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	که منم حارس کزافه کم نگر
کی کم از بره کم از برغاله ام	که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزود	داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا کرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب اسی سقیم
نفس شهوانی ز حق کمرست و کور	من به دل کوریت می دیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم به هیچ	که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنک او باشد بتون	که تو چونی چون بود او سرنگون

بخش ۱۰- مثال دنیا چون کونخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال گلخت	کہ از حمام تقوی روشنت
لیک قسم مہتی زین تون صفاست	ز انک در کرباہ است و در تقاست
اغنیامانندہ سرکین کشان	بہر آتش کردن کرباہ بان
اندریشان حرص بہادہ خدا	تا بود کرباہ کرم و بانوا
ترک این تون کوی و در کرباہ ران	ترک تون راعین آن کرباہ دان
حرکہ در تونست او چون خادمست	مرو را کہ صابرست و حازمست
حرکہ در حمام شد سیامی او	ہست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار	از لباس و از دھان و از غبار
ورنیشی روش بویش را بکیر	بو عصا آمد برای ہر ضحیر
ورنداری بود آرش در سخن	از حدیث نوبدان راز کمن
پس بگوید تونی صاحب ذہب	بیت سلہ چرک بردم تا بہ شب

باز کرده هر زبانه صد دهان	حرص تو چون آتش اندر جهان
گر چه چون سرکین فروغ آتش	پیش عقل این زر چو سرکین ناخوش
چرخ تر را لایق آتش کند	آفتابی که دم از آتش زند
تا بتون حرص افتد صد شرر	آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
چسبست یعنی چرخ چندین برده ام	آنکس گوید مال کرد آورده ام
در میان تونیان زین خضر هاست	این سخن گر چه که رسوایی فراست
من کشیدم بیت سله بی کرب	که توشش سله کشیدی تابه شب
بوی مشک آرد برورنجی پدید	آنکس در تون زاد و پاکتی رانید

بخش ۱۱- قصه آن دباغ‌چی در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بهوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بهوش و خمید	چونک در بازار عطاران رسید
بوی عطرش ز دوز عطاران راد	تا بگردیدش سر و بر جافتاد
هم چو مردار افتاد او بی خبر	نیم روز اندر میان ره گذر
جمع آمد خلق بروی آن زمان	جملگان لاجول کو دمان کنان
آن یکی کف بردل او می براند	وز گلاب آن دیگری بروی نشانند
اونمی دانست کاندز مرتعه	از گلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر	و آن دگر کنه گل همی آورد تر
آن بنجور عود و شکر زده هم	و آن دگر از پوششش می کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می جمد	و آن دگر بوی از دهنش می سد
تا که می خورد دست و یابنک و حشیش	خلق در مانند اندر بهشیش
پس خبر بردن خویشان را شتاب	که فلان افتاده است آن جا خراب

کس نمی‌داند که چون مصروع گشت	یا چه شد کور افتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت	گر بزودا ناباید زود تفت
اندکی سرکین سک در آستین	خلق را بشکافت و آمد با خنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست	چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکست	داروی رنج و در آن صد محکمست
چون بدانستی سبب را سهل شد	دانش اسباب دفع جمل شد
گفت با خود، مستش اندر مغز و رک	توی بر تو بوی آن سرکین سک
تا میان اندر حدث او تابه شب	غرق دباغیت او روزی طلب
پس چنین گفت جالینوس مه	آنچه عادت داشت بیمار آتش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او	پس دواهی رنجش از معناد جو
چون جعل گشتت از سرکین کشی	از گلاب آید جعل را بهشی
هم از آن سرکین سک داروی اوست	که بدان او را همی معناد و خوست
انجیثات انجیثین را بخوان	رو پشت این سخن را باز دان

می‌دو سازند به فتح باب	ناصحان او را به غمیر یا کلاب
در خور و لایق نباشد ای ثقات	مرخیشان را سازد طمبات
بدفخاشان که تطهیر نابکم	چون ز عطروجی کر گشتند و کم
نیست نیکو و عفتان ما را به فال	رنج و بیاریست ما را این مقال
ما کنیم آن دم شمار اسکار	گر بی‌غازید نصیحی آشکار
در نصیحت خویش را سرشته ایم	ما بلغو و لهو فربه گشته ایم
شورش معده ست ما را زین بلاغ	هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
عقل را دار و به افیون می‌کنید	رنج را صد تو و افزون می‌کنید

بخش ۱۲ - معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بومی سرکین

حلق رامی راند از وی آن جوان	تا علاجش را نیند آن کسان
سربه کوشش برد هم چون راز کو	پس نهاد آن چنبر بر بینی او
کوبه کف سرکین سگ ساییده بود	داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنین گرفت	حلق گفتند این فونی بد گشت
کین بخواند افون به گوش او دمید	مرده بود افون به فریادش رسید
جنش اهل فساد آن سو بود	که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرامتک نصیحت سود نیست	لاجرم بابوی بد خو کرد نیست
مشرکان رازان نجس خواندست حق	کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کوزادست در سرکین ابد	می نکر داند به غمخوئی خود
چون نزد بروی نثارش نور	او همه جسمت بی دل چون تشر
وزرش نور حق قسمیش داد	هم چو رسم مصر سرکین مرغ زاد
لیک نه مرغ خیس خانگی	بلک مرغ دانش و فرزاگی

ز آنک بپنی برپیدی می نهی	تو بدان مانی کز آن نوری سی
برک زردی میوه ناپخته تو	از فراق زرد شد رخسار و رو
گوشت از سختی چنین ماندست خام	دیک ز آتش شد سیاه و دود فام
کم نشد یک ذره خاست و نفاق	هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره ها اکنون میزند و تو خام	غوره تو سنگ بسته کز خام

بخش ۱۳- عذر خواستن آن عاشق از کناه خویش به تلبیس و رومی پوش و فهم

کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مکیر	تا بنیم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستم بی امتحان	لیک کی باشد خبر هم چون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش	چه زیانست اربکروم ابتلاش
تو منی من خویشان را امتحان	می کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات	تاشده طاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور	ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان هم چون خرابست و تو گنج	گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بی خردگی کردم کزاف	تا زخم بادشمنان هر بار لاف
تا ز بانم چون ترانامی نهند	چشم ازین دیده کو ایهامد
گر شدم در راه حرمت راه زن	آدم ای مه به شمشیر و کفن

جزبه دست خود مبرم پا و سر که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می رانی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت اکلان نیست چون بگناه شد
پوستها کتیم و مغز آمد دفین کر بایم این نماد، پمخنین

بخش ۱۴- رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش برکشاد آن یار لب	کز سوی ماروز سوی تست شب
حیلہ ہی تیرہ اندر داوری	پیش مینایان چرامی آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز	پیش مار سواست و پیداهم چوروز
گر پوشیش ز بنده پروری	تو چرابی رویی از حد می بری
از پدر آموز که آدم در گناه	خوش فرود آید به سوی پایگاه
چون بید آن عالم الاسرار را	بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکسترانده نشست	از بهانه شلخ تاشاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس	چونک جانداران بید از پیش و پس
دید جانداران پنهان هم چو جان	دور باش هر یکی تا آسمان
که حلا پیش سلیمان مور باش	تا مشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یک دم مه ایست	بیچ لالامرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود

آدا تو نیستی کور از نظر	لیک اذاجاء القضا عی البصر
عمر باید به نادرگاه گاه	تا که مینا از قضا اقد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست	که مرورا اوقاد ن طبع و خوست
در حدث اقد نازد بوی چیست	از مست این بوی یاز آلود گیت
ور کسی بروی کند مشکلی نثار	هم ز خود داند از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر	مر ترا صد مادر دست و صد پدر
خاصه چشم دل آن به نقاد توست	وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای در یغاره زنان بنشته اند	صد کره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار	بس گران بند نیست این معذور دار
این سخن اشکته می آید دلا	کین سخن دست غیرت آسیا
داگر چه خرد و اشکته شود	تو تیا می دیده خسته شود
ای داز اشکست خود بر سر مزین	کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکته به کشتنیت	حق کند آخر دستش کو غنیمت

گندم اربشکست و از هم در سکت	بر دکان آمد که نک نان دست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترک کن اشکته باش
آنک فرزدان خاص آدم اند	نفخه انا طلعنا می دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	هم چو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی کرو را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیغمبر معجزی	خواست هم چون کینه و رترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز خواست	گفت این رو خود نکوید جز که راست
کی رسد هم چون تویی را کز منی	امتحان هم چو من یاری کنی

بخش ۱۵- گفتن آن جهود علی را کرم الله وجهه کی اگر اعتماد داری بر حافظی حق
از سر این کوشاک خود را در انداز و جواب گفتن امیرا لمسنین او را

مر قتی را گفت روزی یک عنود	کوز تعظیم خدا آگه نبود
بر سربامی و قصری بس بلند	حفظ حق را و اتقی ای هوشمند
گفت آری او خفیست و غنی	هستی ما را از طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن بین زبام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تایقین کرد مرا یقان تو	و اعتماد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نکرود جانت زین جرات کرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی ز حره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای کج گول
آن خدا را می رسد کوا امتحان	پیش آرد هر دمی باندگان
تابه ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار

امتحان کردم درین جرم و خطا	بہج آدم گفت حق را کہ ترا
اہ کرا باشد مجال این کرا	تا بنیم غایت حلت شما
ہست عذرت از گناہ تو بہتر	عقل تو از بس کہ آمد خیرہ سر
تو چہ دانی کردن اورا امتحان	آنک او فراشت سقف آسمان
امتحان خود را کن آنکہ غیر را	ای ندانستہ تو شر و خیر را
فارغ آئی ز امتحان دیگران	امتحان خود چو کردی ای فلان
پس بدانی کابل سگر خانہ ای	چون بدانستی کہ سگردانہ ای
سگری نفرستد ناجایگاہ	پس بدان بی امتحانی کہ الہ
چون سری نفرستد در پایگاہ	این بدان بی امتحان از علم شاہ
در میان مستراح پر چین	بہج عاقل اکلند دشمن
بہج نفرستد بہ انبار کمی	زانک گندم را حکیم آگمی
گر میدی امتحان کرد او خست	شیخ را کہ پیشوا و رہبرست
ہم تو کردی متحن ای بی یقین	امتحانش کر کنی در راہ دین

جرات و جہلت شود عریان و فاش	او برهنہ کی شود زان اقتشاش
گر بیاید ذرہ سجد کوه را	بردوزان کہ ترا زوش ای فقی
کز قیاس خود ترا زومی تند	مرد حق را در ترا زومی کند
چون نگنجد او بہ میزان خرد	پس ترا زوی خرد را بردرد
امتحان ہم چون تصرف دان درو	تو تصرف بر چنان شاہی بجو
چہ تصرف کرد خواہد نقشما	بر چنان نقاش بہر ابتلا
امتحانی کہ بدانت و بدید	نی کہ ہم نقاش آن بروی کشید
چہ قدر باشد خود این صورت کہ بست	پیش صورتہا کہ در علم و یست
و سوسہ این امتحان چون آمدت	بخت بد دان کاہد و کردن زدت
چون چنین و سواس دیدی زود زود	با خدا کرد و در آ اندر سجود
سجدہ کہ را تر کن از اشک روان	کای خدا تو وار نام زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد	مسجد دین تو پر خروب شد

بخش ۱۶- قصه مسجد اقصی و خروب و غزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد غزم داودی به تنگ	که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان	که زدست بر نیاید این مکان
نیت در تقدیر ما آنک تو این	مسجد اقصی بر آری ای کزین
گفت جرم چیست ای دانای راز	که مرا کوی که مسجد را ساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده ای	خون مظلومان بگردن برده ای
که ز آواز تو خلقی بی شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رقت بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومست کو	جز به نسبت نیست معدوم یقینا
این چنین معدوم کواز خویش رفت	بهترین همتا افتاد و زفت

اوبه نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت دفا و راقا است
جمله ارواح در تدبیر اوست	جمله اشباح هم در تیر اوست
آنک او مغلوب اندر لطف ماست	نیت مضطر ملک مختار و لاست
نتهای اختیار آنست خود	که اختیارش کرد و اینجا مقصد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نکشی آخر او محو از منی
در جهان کر لقمه و کر شرمت	لذت او فرع محو لذتست
گر چه از لذات بی تاثیر شد	لذتی بود او و لذت کیر شد

بخش ۱۷- شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کتفؤ واحدة خاصة اتحاد داود و سلیمان و
 سایر انبیاء علیهم السلام کی اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به بیچ نبی درست
 نباشد و این علامت اتحاد است کی یک خانه از هزاران خانه ویران کنی آن همه
 ویران شود و یک دیوار قائم ماند کی لا نفرق بین احد منهم والعاقل کیفیه الاشارة
 این خود از اشارت گذشت

کر چه بر نیاید به جهد و زور تو	لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده او کرده تست ای حکیم	مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فہم و جان کہ در گاو و خرست	آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر جان و عقل آدمی	ہست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد
کر خورد این نان نکرد سیر آن	ور کشد بار این نکرد دوا کران

از حد میرد چو میند برگ او	بلک این شادی کند از مرگ او
متحد جانهای شیران خداست	جان کرگان و سگان هر یک جداست
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم	جمع گفتیم جانهاشان من به اسم
صد بود نسبت بصحن خانه ها	هم چو آن یک نور خورشید سما
چونک برگیری تو دیوار از میان	لیک یک باشد همه انوارشان
مؤمنان مانند نفس واحده	چون مانند خانه ها را قاعده
زانک نبود مثل این باشد مثال	فرق و اشکالات آید زین مثال
تابه شخص آدمی زاد دلیر	فرق بابی حد بود از شخص شیر
اتحاد از روی جانبازی نگر	لیک در وقت مثال اسی خوش نظر
نیست مثل شیر در جمله حدود	کان دلیر آخر مثال شیر بود
تاکه مثلی وانایم من ترا	متحد نقشی ندارد این سرا
تاز حیرانی خرد را و اخرم	هم مثال ناقصی دست آورم
تابه نور آن ز ظلمت می رهند	شب بهر خانه چراغی می نهند

آن چراغ این تن بود نورش چو جان	هست محتاج قیل و این و آن
آن چراغ شش قفیله این حواس	بجملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نرید نیم دم	با خور و با خواب نرید نیز هم
بی قفیل و روغنش نبود بقا	با قفیل و روغن او هم بی وفا
زانک نور علتی اش مرگ بوست	چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسای بشر هم بی بقاست	زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بایمان ما	نیست کلی فانی و لا چون کیا
لیک مانند ستاره و ماه تاب	جمله محمود از شعاع آفتاب
آنچنان که سوز و درد زخم لیک	محو کرد چون در آید مار الیک
آنچنان که عور اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
می کند زنبور بر بالا طواف	چون بر آرد سر نذر اندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلاذ و ان فلان
دم بخورد آب ذکر و صبر کن	تا رهبری از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا	خود بگیری بجلگی سرتابه پا
آنچنان که از آب آن زبور شر	می کرید از تو هم کسیر و حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش	که بسر هم طبع آبی خواجسته باش
بس کسانی که جهان بگذشته اند	لایند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان	هم چو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون	خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبودنیک بین	تا بقای روحها دانی یقین
روح محبوب از بقا بس در عذاب	روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد	گفتمت هان تا نجوی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان	زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت از مرندار میسند	پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه بگنند این اصحاب ما	جنک کس نشنید اندر انبیا
زانک نور انبیا خورشید بود	نور حس ما چراغ و شمع و دود

یک بود پشمرده دیگر با فروز	یک بمیرد یک مانند تاب روز
هم بمیرد او بهر نیک و بدی	جان حیوانی بود حی از غذا
خانه همسایه مظلم کی شود	گر بمیرد این چراغ و طی شود
پس چراغ حس هر خانه جداست	نور آن خانه چوبی این هم به پاست
نه مثال جان ربانی بود	این مثال جان حیوانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد	باز از هندوی شب چون ماه زاد
که مانند نور این بی آن دگر	نور آن صد خانه را تو یک شمر
هست در هر خانه نور اوفق	تا بود خورشید تابان برافق
نور جمله خانه ها زایل شود	باز چون خورشید جان آفل شود
مر ترا مدی عدد راره زنی	این مثال نور آمد مثل نی
پرده های کنده را بر باند او	بر مثال عنکبوت آن زشت خو
دیده اداک خود را کور کرد	از لعاب خویش پرده نور کرد
ور بکیرد پاش بستند لکد	کردن اسپ را بکیرد بر خورد

کم نشین بر اسپ تو سن بی لکام عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندرین آهنگ منکر ست و پست کاذبین ره صبر و شق انفسست

نخس ۱۸ - بقیه قصه بنای مسجد اقصی

پاک چون کعبه هایون چون منی	چون سلیمان کرد آغاز بنا
نی فسرده چون بنایمی دگر	در بناش دیده می شد کروفر
فاش سیروابی همی گفت از نخت	در بنا هر سنگ کز که می سکت
نور ز آهک پاره ها تابان شده	هم چو از آب و گل آدم کده
وان در دیوارها زنده شده	سنگ بی حال آینده شده
نیت چون دیوارهای جان و زشت	حق همی گوید که دیوار بهشت
زنده باشد خانه چون شاهشیت	چون در دیوار تن با آگسیت
بابهشی در حدیث و در مقال	هم درخت و میوه هم آب زلال
بلک از اعمال و نیت بسته اند	زانک بخت راز ز آلت بسته اند
وان بنا از طاعت زنده شدست	این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان به اصل خود که علمست و عمل	این به اصل خویش ماند پر خلل
بابهشی در سوال و در جواب	هم سریر و قصر و هم تاج و شایب

فرش بی فراش پیچیده شود	خانه بی کناس رویده شود
خانه دل بین ز غم ژولیده شد	بی کناس از توبه ای رویده شد
تخت او سیار بی حال شد	حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دارا خلود	در زبانه چو نمی آید چه سود
چون سلیمان در شعی هر باداد	مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و سخن و ساز	که به فعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر	که رسد در جان هر باکوش و کر
اندر آن و هم امیری کم بود	در حشم تاثیر آن محکم بود

بخش ۱۹- قصه آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه وی در بیان آنک ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه عثمان که بر منبر رفت	چون خلافت یافت بشاید تفت
منبر مهر که سه پایه بدست	رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش	از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت	بر شد و نشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول	که آن دو ششند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری	چون بر بت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه سوم را بسپرم	و هم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه سوم من جای جو	کونی بوبکر ست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی	و هم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن و دود	تابه قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان	یا برون آید ز مسجد آن زمان

پر شده نور خدا آن صحن و بام	هستی بنشسته بد بر خاص و عام
کور زان خورشید هم کرم آمدی	هر که مینا ناظر نورش بدی
که بر آمد آفتابی بی فتور	پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
تا بسیند عین هر بشیده را	لیک این گرمی کشاید دیده را
زان تش دل را کشادی فحتمی	گریش را خبر قتی و حالتی
از فرح گوید که من میناشدم	کور چون شد کرم از نور قدم
پاره ای راهست تا میناشدن	سخت خوش مستی ولی ای بوا کهن
صد چنین والله اعلم بالصواب	این نصیب کور باشد ز آفتاب
شرح او کی کار بوسینا بود	و آنک او آن نور را مینا بود
که بجنابند به کف پرده عیان	و رشود صد تو که باشد این زبان
تیغ الهی کند دستش جدا	وای بروی گر بساید پرده را
آن سری کز جهل سر همامی کند	دست چه بود خود سرش را بر کند
ورنه خود دستش کجا و آن کجا	این به تقدیر سخن گفتم ترا

خاله را خایه بدی خالوشدی	این به تقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست	صد هزاران ساله گویم اندکست
هین مشو نمید نور از آسمان	حق چو خواهد می رسد در یک زمان
صد اثر دکانها از اختران	می رساند قدرتش در هر زمان
اختر کردون ظلم را ناسخت	اختر حق در صفاتش را نسخت
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم بدم خاصیتش آرد عمل
در هوش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اخترش مدد	سوی اخترهای کردون می رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ماکثه قوام ما

بخش ۲۰- در بیان آنک حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند
 آدمی عالم کبریست زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در
 حقیقت حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا برثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و او میدثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	کر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت که آدم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون	رمنحن اخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام	من به معنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجده ملک	وزپی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زاید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کو بود و صف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان	می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید بامناز
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز اتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتش بی فرخ و بی میل کرد
صد امیدست این زمان بر دار گام	عاشقانه ای فقی خل الکلام
گر چه پله چشم بر هم می زنی	در سفینه خفته ای ره می کنی

بخش ۲۱- تفسیر این حدیث کی مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک بها نجاو من تخلف عنها غرق

بر این فرمود پیا مبر که من	هم چو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح	هر که دست اندر زندید فوج
چونک با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته ای ره می روی
مسکلی از پیا مبر ایام خویش	تکیه کم کن برفن و بر کام خویش
کر چه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپرا لاکه با پرهای شیخ	تا بسینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست	آتش قمرش دمی حال تست
قمر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزه می کند	یک زمان پرباد و کسبزه می کند

تبر و روید گل و نسرين شاد	بحسب عارف را ده وصف جاد
جز به مغز پاک ندهد خلد بو	ليک او ميند نيند غير او
تا که ريحان يلد از گلزار يار	مغز را خالی کن از انکار يار
چون محمد بوی رحمن از يمن	تا بيانی بوی خلد از يار من
چون براق بر کشاند نيتی	در صف معراجيان کمر بستی
بلک چون معراج گلگی تا شکر	نه چو معراج زمینی تا قمر
بل چو معراج جبینی تا نسی	نه چو معراج بخاری تا سما
سوی هستی آردت کر نيتی	خوش براتی گشت خنک نيتی
تا جهان حس را پس می کند	کوه و دریا با شمس می کند
چون سوی معشوق جان جان روان	پاک بش در کشتی و می روروان
آن چنانک تاخت جانها از عدم	دست نه و پای نه رو تا قدم
کر بودی سمع سامع را نغاس	بر دیدی در سخن پرده قیاس
از جهان او جهان شرم دار	ای فلک برگفت او کو هر بار

کرباری کو حرت صد تا شود جادت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود چونک هر سرمایه تو صد شود

بخش ۲۲- قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر باسوی سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست	بار آنها جمله خشت زرد بدست
چون به صحرای سلیمانی رسید	فرش آن را جمله زیر پخته دید
بر سر زرتا چهل منزل براند	تاکه زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را و ابریم	سوی مخزن ما چه بیکار اندریم
عرصه ای کش خاک زرده دیمست	زربه هدیه بردن آنجا بلمیست
ای ببرده عقل هدیه تاله	عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید	شرساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا	چیت بر باند فرمایم ما
گر زرو کر خاک ما را برد نیست	امر فرمان ده به جا آورد نیست
کبر بفرمایند که واپس برید	هم به فرمان تحفه را باز آورید
خنده اش آمد چون سلیمان آن بید	کز ثامن کی طلب کرد دم ثرید
من نمی گویم مرادیه دهید	بلک گفتیم لایق هدیه شوید

که مرا از غیب ناده‌یه هست	که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختر می‌کوزر کند	رو باو آرید کواختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را	خوار کرده جان عالی نرغ را
آفتاب از امر حق طبلخ ماست	ابلی باشد که گویم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی	آن سیاهی ز تو تو چون بیرون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع	که سیاهی را بیرواده شعاع
گر کشدت نیم شب خورشید کو	تابانلی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب به شب واقع شود	وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی	واری از اختران محرم شوی
چون شوی محرم کشایم با توب لب	تابینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نه	در طلوعش روز و شب را فرق نه
روز آن باشد که او شارق شود	شب مانند شب چو او بارق شود
چون نماید زده پیش آفتاب	هم چنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان می شود	دیدم پیش کند و حیران می شود
هم چو زده بینش در نور عرش	پیش نور بی حد موفور عرش
خوار و مسکین بنی اورا بی قرار	دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از ویک ماثری	بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب	بر ظلامی زده کردش آفتاب
بوالعجب مینا گری کز یک عل	بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و کوهرهای جان	هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب	دیده ربانی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر	شععات آفتاب با شرر
که آن نظر نوری و این ناری بود	نار پیش نور بس تاری بود

بخش ۲۳- کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس الله سره

گفت عبدالله شیخ مغربی	ثشت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در ثشت سال	نه به روز و نه به شب نه ز اعمال
صوفیان گفتند صدق قال او	شب همی رقتیم در دنبال او
در میانهای پراز خار و کو	او چو ماه بدر مارا پیش رو
روی پس ناکرده می گفتی به شب	هین کو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست	میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را پامای بوس	گشته و پایش چو پامای عروس
نه ز خاک و نه ز گل بروی اثر	نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای	کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است	روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید	که هزاران آفتاب آرد پدید
توبه نور او همی رود در امان	در میان اژدها و کزدمان

می‌کند هر ره زنی را چاک چاک	پیش پشته می‌رود آن نور پاک
نور یسعی بین ایدیم بخوان	یوم لایخزنی النبی راست دان
از خدا اینجا بخواهید آزمون	کر چه کرد در قیامت آن فزون
نور جان والله اعلم بالبلوغ	کوینشد هم به میخ و هم به ماغ

بخش ۲۴- بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را به آن هدیه هاکی
آورده بودند سومی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل	ز رشاد دل به من آید دل
این زر من بر سر آن زر نهند	کوری تن فرج استرادهید
فرج استر لایق حلقه زرست	زر عاشق روی زرد اصف رست
که نظر گاه خداوندست آن	کز نظر انداز خورشیدست کان
کو نظر گاه شعاع آفتاب	کو نظر گاه خداوند باب
از گرفت من ز جان اسپر کنید	گر چه اکنون هم گرفتار نید
مرغ قنّه دانه بر باست او	پر کشاده بسته دامت او
چون به دانه داد او دل را به جان	نا گرفته مرور را بگرفته دان
آن نظر ما که به دانه می کند	آن کره دان کو به پابری زند
دانه گوید که تو می دزدی نظر	من همی دزدم ز تو صبر و مقرر

چون کشیدت آن نظر اندر بیم پس بدانی کز تو من غافل نیم

بخش ۲۵- قصه عطاری کی سنگ ترازوی اوکل سرشوی بود و دیدن مشری گل خوار از آن گل، هنگام سجدن سکر دیده و پنهان

پیش عطاری یکی گل خوار رفت	تا خرد ابلوچ قد خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل	موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی نست	گر ترا میل سکر بخرد نست
گفت، هستم در مهی قد جو	سنگ میزان هر چه خواهی باش کو
گفت با خود پیش آنک گل خورست	سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
هم چو آن دلاله که گفت ای پسر	نوعروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست	که آن ستیره دختر حلوا گریست
گفت بهترین چنین خود گری بود	دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گشت	این به وبه گل مرا میوه دلست
اندر آن کفه ترازو ز اعداد	اوبه جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفہ دیگر بہ دست	ہم بہ قدر آن شکر رami شکست
چون نبودش تیشہ ای او دیر ماند	مشتی را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل خورنا شکفت	گل از پوشیدہ دیدن گرفت
ترس ترسان کہ نباید ناگمان	چشم او بر من قدر از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد	کہ فزون تر دہین ای روی زرد
کہ بدزدی وز گل من می بری	رو کہ ہم از پہلوی خود می خوری
تو ہی ترسی ز من لیک از خری	من ہی ترسم کہ تو کمتر خوری
کہ چہ مشغول چنان احمق نیم	کہ شکر افزون کشی تو از نیم
چون بینی مر شکر را ز آرمود	پس بدانی احمق و غافل کی بود
مرغ زان دانہ نظر خوش می کند	دانہ ہم از دور را ہش می زند
کہ ز زنا می چشم خطی می بری	نہ کباب از پہلوی خود می خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم	عشت افزون می شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف	ملک عقی دام مرغان شریف

در شکار آرد مرغان شگرف	تا بدین ملکی که او دست ژرف
بلک من بر نام از هر هکلتان	من سلیمان می نخواهم ملکتان
مالک ملک آنک بجهید او ز هک	کین زمان هستی خود مملوک ملک
نام خود کردی امیر این جهان	باز کونه ای اسیر این جهان
چند کویی خویش را خواجه جهان	ای تو بنده این جهان محبوس جان

بخش ۲۶- دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مرآن رسولان را و دفع
وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمان رسول	رد من بهتر شمارا از قبول
پیش بقیس آنچ دیدیت از عجب	باز گوید از بیابان ذهاب
تا بدانکه به زر طمع نه ایم	ما زر از زر آفرین آورده ایم
آنک کر خواهد همه خاک زمین	سربه سر زر کرد و در شین
حق برای آن کند ای زرگزین	روز محشر این زمین را نقره کین
فارغیم از زر که مابس پر فیم	حاکیان را سربه سر زرین کنیم
از شامی کدی زر می کنیم	ما شمارا کیمیا کر می کنیم
ترک آن کسیرد کر ملک بابت	که برون آب و گل بس ملکماست
تخته بندست آن که تختش خوانده ای	صدر پنداری و بردمانده ای
پادشاهی نیست بر ریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

شرم دار از ریش خود ای کز امید	بی مراد تو شود ریش سپید
بی جهان خاک صد ملکش دهد	مالک الملک است هر کش سر نهد
خوشر آید از دو صد دولت ترا	لیک ذوق سجده ای پیش خدا
ملک آن سجده مسلم کن مرا	پس بنالی که نخواهم ملکها
بوسه دهند از شراب بندگی	پادشاهان جهان از بدرگی
ملک را بر هم زدندی بی درنگ	ورنه ادهم وار سرگردان و درنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دمان	لیک حق بهر ثبات این جهان
که ستایم از جهانداران خراج	تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
آخر آن از تو بماند مردیک	از خراج ارج جمع آری زر چوریک
ز رده سرمه ستان بهر نظر	همره جانت نکرد ملک و زر
یوسفان آن رسن آری به چنگ	تا بسینی کین جهان چایست تنگ
جان که یا بشرای هذالی غلام	تا بگوید چون ز چاه آبی به بام
کمترین آنک نماید سنگ زر	هست در چاه انکسالات نظر

وقت بازی کودکان راز اختلال می‌نماید آن خرفمازرومال
عارفانش کی می‌گرگشته‌اند تاکه شد کانه‌برایشان نرند

بخش ۲۷- دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی
 حلال بی مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه های
 تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر	خضریان را من بیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال	از کجا نوشتم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کستان راندند	میوه ها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بگرد آن میوه را	در دهن تو به همتای ما
هین بخور پاک و حلال و بی حساب	بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق لطفی رونمود	ذوق گفت من خرد های ربود
گفتم این فتنه ست ای رب جهان	بخشش ده از همه خلقتان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم	چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت	غیر این شادی که دارم در سرشت

بیچ نعمت آرزو نماید و کر
زین سپردازم به حور و میسر
مانده بود از کسب یک دو جه ام
دوخته در آستین جه ام

بخش ۲۸- نیت کردن اوکی این زر بدهم بدان، هنرم کش چون من روزی یافتم
به کرامات مشایخ و رنجیدن آن، هنرم کش از ضمیر و نیت او

آن کی دوش، هنرم می کشید	خسته و مانده ز بیشه درید
پس بگفتم من ز روزی فارغم	زین پس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست	رزق خاصی جسم را آید به دست
چونک من فارغ شدم از گلو	جه ای چندست این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش	تا دوسه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را بهی دانست او	زانک سمعش داشت نور از شمع هو
بودیش سر هر اندیشه ای	چون چراغی در درون شیشه ای
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر	بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی میگرد با خود زیر لب	در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک	کیف تلقی الرزق ان لم یرزقک

من نمی کردم سخن را فهم لیک	بر دلم می زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد به سیت هم چو شیر	تنگ هنرم راز خود نهاد زیر
پرتو حالی که او هنرم نهاد	لرزه بر هر هفت عضو من افتاد
گفت یارب کز ترا خالصان بی اند	که مبارک دعوت و فرخ پی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود	این زمان این تنگ هنرم زر شود
در زمان دیدم که ز رشد هنرمش	هم چو آتش بر زمین می تافت خوش
من در آن بی خود شدم تا دیر که	چونک با خویش آدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار	بس غیورند و گریزان ز اشتها
باز این را بند هنرم ساز زود	بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هنرم شد آن اغصان زر	مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هنرم را و رفت	سوی شهر از پیش من او نیز و تفت
خوایسم تا دپی آن شه روم	پرسم از وی مشکلات و بشوم
بسته کرد آن سیت او مرا	پیش خالصان ره نباشد عامه را

ور کسی راره شود کو سر نشان	کان بود از رحمت و از جذبان
پس غنیمت دار آن توفیق را	چون بیایی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه	سهل و آسان در نقد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر	پس بگوید ران گاوست این مکر
نیست این از ران گاوا می مفتخری	ران گاوت می نماید از خرمی
بذل شایسته است این بی رشونی	بخش محضت این از رحمتی

بخش ۲۹- تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل به هجرت بلقیس بهر ایمان

هم چنان که شه سلیمان در نبرد	جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیاید ای عزیزان زود زود	که برآمد موجها از بحر خود
سوی ساحل می فشاند بی خطر	جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا کتیم ای اهل رشاد	کین زمان رضوان در جنت کشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و دین دین بگردید
پس بگویدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعوا بالسلام
بین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

بخش ۳۰ - سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وارزود	تابیانی هم چو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفع دزدان ورنود
او همی دانست که آن کو عا دلت	فارغست از واقعه آمن دلت
عدل باشد پاسبان گامها	نه به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	هم چو مشتاقان خیال آن خطاب
نالہ سمرنا و تهدید دہل	خنجر کی ماند بدان نا قور کل
پس حکیمان گفته اند این سخنما	از دوار چرخ بگر قسیم ما
بانگ کردشهای چرخست این که خلق	می سرایندش به طنبور و به خلق
مؤمنان کویند که آثار بهشت	نفر کردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم	در بهشت آن سخنما بشوده ایم

یادمان آمد از آنها چنبرگی	کر چه بر مار یخت آب و گل کشی
کی دهند این زیر و آن بم آن طرب	لیک چون آمیخت با خاک کرب
گشت ز آمنیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت ببول و کمیز
بول گیرش آتشی رامی کشد	چنبرگی از آب، مستش در جسد
که آتش غم را به طمع خود نشاند	کر نجس شد آب این طبعش باند
که درو باشد خیال اجتماع	پس خدای عاشقان آمد سماع
بلک صورت کرد و از بانگ و صفیر	قوتی گیر و خیالات ضمیر
آن چنان که آتش آن جو زریر	آتش عشق از نواها گشت تیز

بخش ۳۱- حکایت آن مرد تشنه‌کی از سر جوی بن جوی می‌ریخت در جوی آب کی
 در کو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوی بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش
 بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در غولی بود آب آن تشنه‌راند	بر درخت جوی جوی می‌فشاند
می‌فکد از جوی بن جوی اندر آب	بانگ می‌آید بهی دید او حباب
عاقلی گشتش که بگذارد ای فقی	جوی را خود شگلی آورد ترا
بیشتر در آب می‌افتد مژ	آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور	آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصد من زین فشاندن جوی نیست	تیز تر بنگر برین ظاهر مه‌ایست
قصد من آنست که آید بانگ آب	هم بمنیم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان	کرد پای حوض گشتن جاودان
کرد جو کرد آب و بانگ آب	هم چو حاجی طایف کعبه صواب

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	هم چنان مقصود من زین شتوی
جمله آن تست کردستی قبول	شتوی اندر فروع و در اصول
چون قبول آرزو نبودیش رد	در قبول آرزو نشان نیک و بد
چون گشادش داده ای بگشاکره	چون نهالی کاشتی آبش بده
قصدم از انشایش آواز توست	قصدم از الفاظ او راز توست
عاشق از معشوق حاشا که جداست	پیش من آوازت آواز خداست
هست رب الناس را با جان ناس	اتصالی بی تکلیف بی قیاس
ناس غیر جان جان اشناس نی	لیک گفتم ناس من نناس نی
تو سر مردم ندیدی دمی	ناس مردم باشد و کو مردمی
لیک جسمی در تجزیه مانده ای	ماریت اذریت خوانده ای
ترک کن بهر سلیمان نبی	ملک جہمت را چو بلقیس ای غبی
بلک از و سواس آن اندیشه کیش	می کنم لاحول نہ از گفت خویش
درد دل از و سواس و امکارات ظن	کو خیالی می کند در گفت من

می‌کنم لاجول یعنی چاره نیست	چون ترا در دل بضدم کف نیست
چونک گفت من گرفت در گلو	من خمش کردم تو آن خود بگو
آن کی نایی خوش نی می زدست	ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من	گر تو بهتری زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حل از هر بی ادب
هر که را بینی شکایت می کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گردان که بد خواست	که مرا آن بد خوی را او بد خواست
ز آنک خوش خو آن بود که در خمول	باشد از بد خو و بد طبعان خمول
لیک در شیخ آن گله ز آمر خداست	نه پی خشم و مارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان	چون شکایت کردن پنا مبران
ناحمولی اینها از امر دان	ورنه حالست بد را حلشان
طبع را کشتند در حل بدی	ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز	حلم حق شو با همه مرغان بساز

ای دو صد بلقیس حلت راز بون که اهد قومی انهم الله علمون

بخش ۳۲ - تهدید فرستادن سلیمان علیہ السلام پیش بلقیس کی اصرار میں دیش بر شکر و تاخیر مکن

ہین بیا بلقیس ورنہ بد شود	لشکرت خست شود مرتد شود
پردہ دار تو دت را بر کند	جان تو با توبہ جان خصمی کند
حملہ ذرات زمین و آسمان	لشکر حق اندک گاہ امتحان
باد را دیدی کہ با عبادان چه کرد	آب را دیدی کہ در طوفان چه کرد
آنچہ بر فرعون زد آن بحر کین	و آنچہ با قارون نمودست این زمین
و آنچہ آن بابل با آن پیل کرد	و آنچہ شہ کلہ نمود خورد
و آنک سنگ انداخت داودی بدست	گشت شصت پارہ و لشکر شکست
سنگ می بارید بر اعدای لوط	تا کہ در آب یہ خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان	عاقلانہ یاری پیغامبران
مثنوی چندان شود کہ چل شتر	گر کشد عاجز شود از بار پر

دست بر کافر کواهی می دهد	لشکر حق می شود سر می نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس	در میان لشکر او بی ترس
جزو جزوت لشکر از در وفاق	مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کور افشار	در چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنا و بال	پس بینی تو ز دندان کوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل	تا بینی لشکر تن را علل
چونک جان جان هر چیزی ویست	دشمنی با جان جان آسان کیست
خود را کن لشکر دیو و پری	کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست	چون مرایی بی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی	که تویی من نقش گر ماه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیت	صور تست از جان خود بی چاشنیت
زینت او از برای دیگران	باز کرده بیده چشم و دمان
ای تو در بیکار خود را باخته	دیگران را تو ز خود شناخته

توبه هر صورت که آبی بیتی	که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنهائی تو ز خلق	در غم و اندیشه مانی تا به خلق
این تو کی باشی که تو آن او حدی	که خوش و زیبا و سر مست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش	صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست	آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زاده ای چون او نشین	حمله ذرات را در خود بین
چیت اندر خم که اندر نهر نیست	چیت اندر خانه کا در شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب	این جهان جره ست و دل شرعاب

بخش ۳۳ - پیدا کردن سلیمان علیه السلام کی مرا خالصا لامر الله جهدست در ایمان
 تو یک ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملک تو خود بینی چون چشم
 جان باز شود به نور الله

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی	بین بیا که من رسولم دعوتی
نه اسیر شهوت روی بتم	و ر بود شهوت امیر شهوتم
چون خلیل حق و جله انبیا	بت شکن بودست اصل اصل ما
بت سجود آرد نه مادر معبد	کرد آسیم ای رهبری در بگده
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت	احمد و بوجله در تجانه رفت
آن در آید سر نهند چون امتان	این در آید سر نهند اورا بتان
انبیا و کافران را لاله ایست	این جهان شهوتی بتخانه ایست
زر نوزد زانک تقد کان بود	لیک شهوت بنده پاکان بود
اندرین بوته در دین دو نفر	کافران قلب اند و پاکان هم چو زر

زرد آمد شد زری او عیان	قلب چون آمدیہ شد در زمان
درخ آتش ہی خند درکش	دست و پا انداخت زرد بوتہ خوش
ما چو دیار این کہ در نہان	جسم مار و پوش ما شد در جہان
کین نظر کرد دست ابلیس لعین	شاہ دین را منکر ای نادان بطین
با کف گل تو بگو آخر مرا	کی توان اندود این خورشید را
بر سر نور او بر آید بر سرش	گر بریزی خاک و صد خاکسترش
طین کی باشد کو پوشد آفتاب	کہ کی باشد کو پوشد روی آب
دود ازین ملک دوسہ روزہ بر آ	خنیرہ بقیہ چو ادہم شاہ وار

بخش ۳۴- باقی قصه ابراهیم ادهم قدس الله سره

طقطقی و مای و هوئی شب زبام	بر سر تختی شنید آن نیک نام
گفت با خود این چنین زهره کرا	گاههای تند بر بام سرا
این نباشد آدمی مانا پرست	بانگ زد بر روزن قصر او که کیست
ماه می کردیم شب بهر طلب	سرفرو کردند قومی بوالعجب
گفت اشتر بام بر کی جست مان	هین چه می جوید گفتند اشتران
چون همی جویی ملاقات اله	پس بگفتندش که تو بر تخت جاه
چون پری از آدمی شد ناپدید	خود همان بد دیگر او را کس ندید
خلق کی بیند غیر ریش و دلق	معنی اش پنهان و او در پیش خلق
هم چو عقاد جهان مشهور شد	چون ز چشم خویش و خلقان دور شد
جمله عالم از و لافند لاف	جان هر مرغی که آمد سوی قاف
غلغلی افتاد در بلقیس و خلق	چون رسید اندر سبای این نور شرق
مردگان از کورتن سبزه زدند	روحهای مرده جمله پر زدند

نک ندایی می رسد از آسمان	یک دگر را مرده می دادند مان
شاخ و برگ دل همی کردند سبز	زان نداینها همی کردند کبر
مردگان را وارنید از قبور	از سلیمان آن نفس چون نفخ صور
این گذشت الله اعلم بالیقین	مر ترا باد اسعاد بعد ازین

بخش ۳۵- بقیہ قصہ اہل ساو نصیحت و ارشاد سلیمان علیہ السلام آل بلقیس
 راہر یکی را اندر خور خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ
 ضمیری بہ صغیر آن جنس مرغ و طعمہ او

قصہ کویم از سبأ شاق وار	چون صبا آمد بہ سوی لاله زار
لاقت الاشباح یوم وصلها	عادت الاولاد صوب اصلها
امۃ العشق انخفی فی الامم	مثل جود حولہ لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها	غزاة الاشباح من ارواحها
ایہا العشاق التقیالکم	انتم الباقون والبقیالکم
ایہا السالون قوموا واعشقوا	ذاک ریح یوسف فاستشقوا
منطق الطیر سلیمانیا	بانک ہر مرغی کہ آید می سرا
چون بہ مرغانت فرستادست حق	لحن ہر مرغی بدادست سبق
مرغ جبری را زبان جبر کو	مرغ پراسگستہ را از صبر کو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عفتار را بخوان اوصاف قاف
مرکبوتر را حذر فرماز باز	باز را از حلم کو و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بی نوا	می کنش با نور جفت و آشنا
گلبک جنگی را بیا موزان تو صلح	مرخروسان را نما اشراط صبح
هم چنان می روز بدهد تا عتاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

بخش ۳۶- آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک مستقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صغیری کرد بست آن جلد را
جز مگر مرغی که بدبی جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط کنم که کر کر سر نند	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان غرم کرد	بر زمان رفته هم افوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آن چنان	که بترک نام و تنگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بنار	پیش چشمش هم چو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمره را نماید کندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لااله الا هو اینست امی پناه	که نماید مه ترا دیک سياه
بیچ مال و بیچ مخزن بیچ رخت	می دینش ناهد الا جز که تخت

کزدل او تادل اورا هشد	پس سلیمان ازدلش آگاه شد
هم فغان سر دوران بشود	آن کسی که بانگ موران بشود
هم بداند راز این طاق کهن	آنک کوید راز قالت غلّه
تنش آمد فرقت آن تخت خویش	دید از دورش که آن تسلیم کیش
که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز	گر بگویم آن سبب کرد و دراز
نیست جنس کاتب او را مونسیت	کر چه این کلک قلم خود بی حسیت
هست بی جان مونس جانوری	هم چنین هر آلت پیشه وری
گر بودی چشم فحمت رانی	این سبب را من معین گفتی
نقل کردن تخت را امکان نبود	از بزرگی تخت کز حد می فزود
هم چو اوصال بدن باهد کر	خرده کاری بود و تفریقش خطر
سرد خواهد شد بروتاج و سریر	پس سلیمان گفت کر چه فی الاخیر
جسم را با فراو بود فری	چون ز وحدت جان برون آرد سری
بگری اندر کف و خاشاک خوار	چون بر آید کوهر از قعر بحار

سر بر آرد آفتاب با سر	دم عقرب را کی سازد مستقر
لیک خود با این همه بر تقد حال	جست باید تخت اورا انتقال
تا نگرود خسته بهنگام لقا	کو دکانه حاجتش کرد دروا
هست بر ماسهل و اورا بس عزیز	تا بود بر خوان حوران دیو نیر
عسرت جانش شود آن تخت ناز	هم چو دلق و چارقی پیش ایا ز
تا باند در چه بود آن مبتلا	از کجا باد رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغ را	پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آورد مت ای بدیت	که از آن آید همی خفیه یقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن	منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن امکار تست	که میان خاک می کردی نخست
حجت امکار شد انشار تو	از دو ابد تر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا	نطفه را خصمی و امکار از کجا
چون در آن دم بی دل و بی سربدی	فکرت و امکار را منکر بدی

هم ازین امکار حشرت شد دست	از جامدی چونک امکارت برست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست	پس مثال تو چو آن حلقه ز نیست
پس ز حلقه بر نذار و بیچ دست	حلقه زن زین نیست دریابد که هست
کز جامداو حشر صد فن می کند	پس هم امکارت بسین می کند
آب و گل امکار ز ادا ز اهل اتی	چند صنعت رفت ای امکار تا
بانک می زد بی خبر که اخبار نیست	آب و گل می گفت خود امکار نیست
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق	من بگویم شرح این از صد طریق

بخش ۳۷ - چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن	گفت غفرتی که تختش را به فن
حاضر آرم پیش تو دیک دمش	گفت آصف من به اسم اعظمش
لیک آن از نفخ آصف رو نمود	گرچه غفرت او ستاد سحر بود
لیک ز آصف نه از فن غفرتیان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدیدتم ز رب العالمین	گفت حمد الله برین و صد چنین
گفت آرمی گول گیری ای دخت	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
ای بسا گولان که سر بامی نهند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
دیده از جان جنبشی و اندک اثر	ساجد و مسجود از جان بی خبر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
شیر سنگین را شقی شیری شناخت	نزد خدمت چون بنا موضع بباخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود	از کرم شیر حقیقی کرد جود

کفت کر چه نیست آن سب بر قوام لیک مارا استخوان لطیفیت عام

بخش ۳۸- قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را
 علیه السلام کم کرد و لرزیدن و سجده بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار
 مصطفی صلی الله علیه و سلم

قصه راز حلیمه گویمت	تا ز دید استان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد	بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریز انیدش از هر نیک و بد	تا سپارد آن شنش را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم	شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشید بانگی کای حطیم	تا فت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود	صد هزاران نور از خورشید بود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت	مختم شاهی که پیک او ست بخت
ای حطیم امروز بی شک از نوی	منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب و جوق جوق	آیدت از هر نواحی مست شوق

کشت حیران آن حلیمه زان صدا	نه کسی در پیش نه سوی تھا
شش همت خالی ز صورت وین ندا	شد پای آن نذا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او	تا کند آن بانگ خوش را جست و جو
چشم می انداخت آن دم سوبه سو	که کجا است این شه اسرار کو
کین چنین بانگ بلند از چپ و راست	می رسید یارب رسانده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد	جسم لرزان هم چو شلخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید	مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بردش	گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت	که کی برددانه ام غارت گداشت
مکیان گفتند ما را علم نیست	ماند انستیم که آنجا کودکیت
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان	که از و گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش	که اختران گریان شدند از گریه اش

بخش ۳۹ - حکایت آن پیر عرب کی دلالت کرد حلیمه را به استعانت به بتان

کای حلیمه چه فداؤ آخر ترا	پیر مردی پیش آمد با عصا
این جگرها را ز ماتم سوختی	که چنین آتش ز دل افروختی
پس بیا و روم که بسارم به جد	گفت احمد را ر ضیعم معتمد
می رسید و می شنیدم از هوا	چون رسیدم در حطیم آوازا
طفل را به نادم آنجا زان صدا	من چو آن احسان شنیدم از هوا
که ندایی بس لطیف و بس شهیت	تا بنیم این ندا آواز کیست
نه ندای منقطع شد یک زمان	نه از کسی دیدم بگرد خود نشان
طفل را آنجا ندیدم وای دل	چونک واکشتم ز حیرتهای دل
که نایم مر ترا یک شهریار	گفتش ای فرزند تواند مدار
او بداند منزل و تر حال طفل	که بگوید کرد بخوابد حال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا	پس حلیمه گفت ای جانم فدا
کش بود از حال طفل من خبر	هین مرا بنمای آن شاه نظر

ہست در اخبار غیبی معتم	برد اور اپش غری کین صنم
چون بہ خدمت سوی او بشتا قسیم	ماہزاران کم شدہ زویا قسیم
ای خداوند عرب ای بحر خود	پیر کرد اور اسجد و گفت زود
کرده ای تارستہ ایم از داما	گفت ای غری تو بس اکراما
فرض گشتہ تا عرب شد رام تو	بر عرب حقست از اکرام تو
آمد اندر غل شاخ بید تو	این حلیمہ سعدی از او مید تو
نام آن کو دک محمد آمدست	کہ ازو فرزند طفلی کم شدست
سرنگون گشت و ساجد آن زمان	چون محمد گفت آن جملہ بتان
آن محمد را کہ عزل ما ازوست	کہ بروای پیر این چہ جست و جوست
ما کساد و بی عیار آیم ازو	مانگون و سگسار آیم ازو
وقت قسرت گاہ گاہ اہل ہوا	آن خیالانی کہ دیدنی زما
آب آمد مر تیمم را دید	کم شود چون بارگاہ اورسید
ہین ز رشک احمدی ما را موسز	دور شوای پیر قنہ کم فروز

دور شو بهر خدا ای سیر تو	تا نوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشرد نست	بیچ دانی چه خبر آورد نست
زین خبر خوش دل دریا و کان	زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سگها سیر این سخن	پس عصا انداخت آن سیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا	پیر دانا به هم بر می زدی
آسخنان که اندر زمستان مرد غور	او همی لرزید و می گفت ای شور
چون در آن حالت بید او سیر را	زان عجب کم کرد زن تدبیر را
گفت سیر اگر چه من در محنم	حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می کند	ساعتی سکم ادیبی می کند
باد با حرفم سخنامی دهد	سنگ و کو هم فهم اشیامی دهد
گاه طعم را ر بوده غیبیان	غیبیان سبز پر آسمان
از کی نالم با کی گویم این کله	من شدم سودایی اکنون صدوله
غیرتش از شرح غیم لب بست	این قدر گویم که طعم کم شدت

خلق بندم به زنجیر خون	گر بگویم چیز دیگر من کنون
سجده شکر آرو رو را کم خراش	گفت پیرش کای حلیمه شادباش
بلک عالم یاده کردد اندرو	غم مخور یاده نکردد او ز تو
صد هزاران پاسباست و حرس	هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
چون شدند از نام طفت سرنگون	آن ندیدی کان بتان ذو فون
پیر کشتم من ندیدم جنس این	این عجب قرینست بر روی زمین
تا چه خواهد بر کنه کاران کاشت	زین رسالت گنها چون ناله داشت
تو نه ای مضطر که بنده بودیش	سنگ بی جرمت در معبودیش
تا که بر مجرم چه ما خواهند بست	او که مضطر این چنین ترسان شدست

بخش ۴۰- خبر یافتن جد مصطفیٰ عبدالمطلب از کم کردن حلیمه محمد را علیه السلام
و طالب شدن او کرد شهر و نالیدن او برد کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را
علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفیٰ	از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره ها	که بمیلی می رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست	دست بر سینه همی زد می گریست
آمد از غم برد کعبه بوز	کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را من نمی ینم فنی	تا بود هم راز تو هم چون منی
خویشتن را من نمی ینم هنر	تا شوم مقبول این معودد
یا سرو سجده مرا قدری بود	یا با شکم دولتی خندان شود
لیک در سیامی آن در یتیم	دیده ام آثار لطف است ای کریم
که نمی ماند به ما که چه زماست	ما همه میم واحد کیماست

آن عجایبها که من دیدم برو	من ندیدم بروی و بر عددو
آنک فضل تو درین طفلش داد	کس نشان نهد به صد ساله جهاد
چون یشتین دیدم غنایهای تو	بروی او در یست از دریای تو
من هم اورا می شنیدم آرم به تو	حال او اسی حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود	که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
بادو صد اقبال او محفوظ ماست	بادو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شره گیهان کنیم	باطنش را از همه پنهان کنیم
زرکان بود آب و گل ماز کریم	که گمش خلیج و که خاتم بریم
که حامیهای شمشیرش کنیم	گاه بند کردن شیرش کنیم
که ترجیح تحت بر سازیم ازو	گاه تاج فرقههای ملک جو
عشقه داریم با این خاک ما	ز آنک افتادست در قعه رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم	که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو	در فغان و در نفیر و جست و جو

کارمای نیست بر کوری آن	که به کار ماندارد میل جان
این فضیلت خاک رازان رودهیم	که نواله پیش بی برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری	وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش باباطش کشته به جنگ	باطش چون کوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که مایه نیم و بس	باطش گوید نکوبین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست	باطش گوید که بنایم بیست
ظاهرش باباطش در چالش اند	لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش روحا ک صورتها کنیم	خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست	در دوش صد خزاران خنده هاست
کاشف السیریم و کار ما همین	کین نهانها را بر آریم از کین
گرچه دزد از منکری تن می زند	شحه آن از عصر پیدا می کند
فضلهما دیده اند این حاکما	تا مقرر ایشان از ابتلا
بس عجب فرزند کور بوده است	لیک احمد بر همه افزوده است

کین چنین شاهی ز ماد و جفت زاد	شد زمین و آسمان خندان و شاد
خاک چون سوسن شده ز آزادیش	می شکافد آسمان از شادیش
چونک در جنگ اندو اندر کش مکش	ظاهرت با باطنت ای خاک خوش
تا شود مغنیش خصم بو و رنگ	هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
آفتاب جانش را نبود زوال	ظلمتش با نور او شد در قتال
پشت زیر پایش آرد آسمان	هر که کوشد بهر مادی امتحان
باطن تو گلستان در گلستان	ظاهرت از تیرگی افغان کنان
تا نیا منزند با هر نور کش	قاصد او چون صوفیان روترش
عیش پنهان کرده در خار دشت	عارفان روترش چون خار پشته
کای عدوی دزدین در دور باش	باغ پنهان کرد باغ آن خار فاش
سر چو صوفی در گریبان برده ای	خار پشته خار حارس کرده ای
کم شود زین مکر خان خار خو	تا کسی دو چار دانک عیش تو
هر دو عالم خود طفیل ابدست	طفل تو گر چه که کودک خود بست

ماجانی را بدوزنده کنیم چرخ را در خدش بنده کنیم
گفت عبدالمطلب کین دم کجاست ای علیم السرنشان ده راه راست

بخش ۴۱- نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیہ السلام کی کجاش یا بزم و

جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید	گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت	پس روان شد زود سپر نیلجنت
در رکاب او امیران قریش	ز آنک جوش بود ز اعیان قریش
تابه پشت آدم اسلافش همه	مهران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است	کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک	نیت جنش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود	خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب	بر فراید بر طراز آفتاب

بخش ۴۲ - بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسیا و ملک بین	بر لب دریای نزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی	تو بمر داری چه سلطانی کنی
خواهرانت راز بخشهای راد	بیچ می دانی که آن سلطان چه داد
توز شادی چون گرفتگی طبل زن	که منم شاه و رئیس کو محن

بخش ۴۳ - مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از
دولت روحانیان کی ابنای جنس وی اند و نعره زنان کی یالست قومی یعلمون

آن سکی در گوکدای کور دید	حمله می آورد و دلش می دید
گفته ایم این را ولی باری دگر	شد مکرر بر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو	بر کنند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می گیرند کور	در میان کوی می گیری تو کور
ترک این ترویر کوشنج نفور	آب شوری جمع کرده چند کور
کین میدان من و من آب شور	می خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن	آب بدر ادام این کوران مکن
خنیز شیران خدا مین کور گیر	تو چو سگ چونی بزرقی کور گیر
کور چه از صید غیر دوست دور	حمله شیر و شیر کیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه	کرده ترک صید و مرده دروله
هم چو مرغ مرده شان بگرفت یار	تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطرب اندر وصل و بین	خوانده ای القلب بین اصبعین
مرغ مرده ش را هر آنک شد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار
هر که اوزین مرغ مرده سربتافت	دست آن صیاد را هرگز نیافت
کوید او منکر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شه مرده کشته است
جنبشتم زین پیش بود از بال و پر	جنبشتم اکنون زد دست دادگر
جنش فایم بیرون شد ز پوست	جنبشتم باقیست اکنون چون از پوست
هر که کثر جنبد به پیش جنبشتم	گر چه سیر غمت زارش می کشم
بین مرا مرده مهین گر زنده ای	در کف شاهم نگر گر بنده ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم	من به کف خالق عیسی دم
کی بانم مرده در قبضه خدا	بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی ام لیکن هر آنکو یافت جان	از دم من او باند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد	شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

من عصا ام در کف موسی خویش	موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم	باز بر فرعون اژدها شوم
این عصا را ای پسر تنها بسین	که عصا بی کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کوز درد	طغنه جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم	زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیای زهرمند	ترک کن تا چند روزی می چرند
گر نباشد جاده فرعون و سری	از کجا یابد جهنم پروری
فرهش کن آنگهش کش ای قصاب	زانک بی برک اندر دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان	پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایش	تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس باندی لطف بی قهر و بدی	پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده اند آن مکران	بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند	چند خواهی زیست ای مردار چند

بر همین دکه شود امروز باز	شاد باشید ای محبان در نیاز
در میان باغ از سیر و کبر	هر چو بجای باشدش کردی و گداز
از برای پختگی غم می خورد	هر یکی با جنس خود در کرد خود
باش و آسایش مکن با دیگران	تو که کرد زعفرانی زعفران
زعفرانی اندر آن حلوا رسی	آب می خور زعفران تاری
که نکرد با تو او هم طبع و کیش	در مکن در کرد سلغم پوز خویش
زانک ارض الله آمد واسعه	تو بکردی او بکردی مودعه
در سفر کم می شود دیو و پری	خاصه آن ارضی که از پهنای
مستطع می گردد او هام و خیال	اندر آن بحر و بیابان و جبال
هم چو اندر بحر پر یک تابی مو	این بیابان در بیابانهای او
تازه تر خوشتر ز جوهای روان	آب استاده که سیرتش نمان
سیرپنهان دارد و پای روان	کو درون خویش چون جان و روان
ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب	مستمع خفت کوه کن خطاب

زین خسیان کسادکنن گریز	خنیر بلیسیا که بازار است تیر
پیش از آنک مرگ آرد گیر و دار	خنیر بلیسیا کنون با اختیار
که چو دزد آبی به شخه جان کنان	بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان
گر همی دزدی بیا و لعل دزد	زین خران تا چند باشی نعل دزد
تو گرفتہ ملک تو رو کبود	خواهر انت یافته ملک خلود
که اجل این ملک را ویران کرست	ای خنک آن را کزین ملکت بحبت
ملکت شاهان و سلطانان دین	خنیر بلیسیا باری بین
ظاهر آحادی میان دوستان	شسته در باطن میان گلستان
لیک آن از خلق پنهان می شود	بوستان با او روان هر جا رود
آب حیوان آمده کز من بخور	میوه مالایه کنان کز من بچور
هم چو خورشید و چو بدر و چون حلال	طوف می کن بر فلک بی پروبال
می خوری صد لوت و لقمه های فی	چون روان باشی روان و پامی فی
فی پدید آید ز مردم ز شیت	فی نهنک غم ز بند بر کشتیت

هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت	هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
بخت غیر تست روزی بخت رفت	گر تو نیکو بختی و سلطان ز رفت
دولت خود هم تو باش ای مجتبی	تو باندی چون کدایان بی نوا
پس تو که بختی ز خود کی کم شوی	چون تو باشی بخت خود ای معنوی
چونک عین تو ترا شد ملک و مال	تو ز خود کی کم شوی از خوش خصال

بخش ۴۴ - بقیه عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی
 خدا بهت حکمتیانی کی او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	هم چنانک در ره طاعت عباد
خلق دیواند و شهوت سلسله	می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو بمین این خلق را بی سلسله
می کشدشان سوی کسب و شکار	می کشدشان سوی کان و بحار
می کشدشان سوی نیک و سوی بد	گفت حق فی جید ما حل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واحدنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستقذ	قط الاطایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است	اگر از رنگ خوش آتش خوش است

آن سیاهی فحم در آتش نمان	چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اگر می نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
غولهای را که بر آرایید غول	پخته ندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او	کند کرد و ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می نمود	عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر خو	چون ماند حرص باشد نغزو
خیر مانغزند از عکس غیر	تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت	فحم باشد مانده از اگر بفت
کودکان را حرص می آرد غار	تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص بدش	بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می کردم چه می دیدم دین	خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیایی حرص بود	زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام	لیک نبود مسجد اقصا ش نام
کعبه را که هر دمی غمی فزود	آن ز احلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد خاک و سنگ نیست	لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتشان مثل کتب دیگران	نی مساجدشان فی کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه محال	نه نغاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر	مرغ جانسان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان	قبله افعال ما افعالشان
مرغشان رایضه نازین بدست	نیم شب جانسان سحر که بین شدست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم	نقص گفتم گشته ناقص کوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام	که سلیمان باز آمد و السلام
ورازین دیوان و پریان سرکشند	حمله را املاک در چنبر کشند
دیو یک دم کز رود از مکر و زرق	تا زیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو کہ تاد یوان تو	سنگ برنڈ از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس وریو	تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و ہوش دار	تا نکر ددیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام	دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منوخ نیست	در سرو سرت سلیمانی کن نیست
دیو ہم وقتی سلیمانی کند	لیک ہر جولاہہ اطلس کی تند
دست جہانڈ چو دست او و لیک	در میان ہر دو شان فرقیست نیک

بخش ۴۵- قصه شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بواحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه	بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش خزار	از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود	ده خزارش هدیه واده تارود
از چو شاعر نس از تو بحد دست	ده خزاری که بکفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه	تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده خزارش داد و خلعت در خورش	خانه شکر و شن گشت آن سرش
پس تخلص کرد کین سعی کی بود	شاه را اهل بیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر	آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در شنای او یکی شعری دراز	بر بنشت و سومی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نهای شاه	مدح شه می کرد و خلعتهای شاه

بخش ۴۶- باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن
 بر قاعده خویش و گفتن وزیر نوهم حسن نام شاه را کی این سخت بسیارست و ما را
 خربهاست و خزینہ خالیست و من اورا بده یک آن خشنود کنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند به رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهترست	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نور بدان جانب برم	در گمی را که آزمودم در کرم
یولہون فی الحوائج ہم لید	معنی الله گفت آن سیبویه
والتمننا ما وجدنا ما لیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
برنجیلی عاجزی کدیہ تند	ہیچ دیوانہ فلیوسی این کند
عاقلان کی جان کشیدنش پیش	گر ندیدندی هزاران بار پیش
جمله پرندگان بر او جہا	بلک جملہ ماہیان در موبہا

پیل و کرک و حیدر اشکار نیز	اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلک خاک و باد و آب و حر شرار	مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لاله کند این آسمان	که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ تو است	جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین کوید که دارم برقرار	ای که بر آیم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردو تختند	دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو بر آورده برات	استغینوا منه صبرا و صلوات
بین ازو خواهی نه از غیر او	آب دریم جو مجود خشک جو
ور، بخوایی ازو دگر هم او دهد	بر کف میلش سخا هم او نهد
آنک معرض راز زر قارون کند	رو بد و آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد	روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعرو	پیش محسن آرد و بنهد کرو
مخمان با صد عطا و جود و بر	زر نهاده شاعران را منظر

پیشانی شعری به از صد تنگ شعر	خاصه شاعر کو کمر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود	زانک قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل	جان نهاده بر کف از حرص و ایل
چون بناد گشت مستغنی ز نان	عاشق ناست و مدح شاعران
تاکه اصل و فصل او را بر دهند	در بیان فضل او نبر نهند
تاکه کرو و فرو زربختی او	هم چو عنبر بود و در گفت و گو
خلق بابر صورت خود کرد حق	وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونک آن خلاق سگرو حمد جوست	آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضیلت چست	پر شود زان باد چون خیک دست
و ز نباشد اهل زان باد دروغ	خیک بدیدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نکفتم ای رفیق	سر سری مشو چو اعلی و منیق
این سیمبر گفت چون بشید قح	که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد	شعر اندر سگرا احسان کان نبرد

محنان مردند و احسانها ماند	ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پنا مبر خنک آن را که او	شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محن لیک احسانش نمود	نزد نیردان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمود	تا پنداری به مرک او جان ببرد
این را کن زانک شاعر برگذر	وام دارست و قوی محتاج زر
برو شاعر شعر سوی شهریار	بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از درد دست	بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفش هزار	چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود	بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نورئیس	گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس
گفت ای شه خربهار یم ما	شاعری را نبود این بخش جزا
من به ربع عشر این ای معتم	مرد شاعر را خوش و راضی کنم

دہ خزاران زین دلاور برده است	خلق گفتندش کہ او از پیش دست
بعد سلطانی کدائی چون کند	بعد شکر کلک خانی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار	گفت بشمارم و را اندر فشار
در باید ہم چو گلبرگ از چمن	آنکہ ار خاش دہم از راہ من
کر تقاضا کر بودہ آتشین	این بہ من بگذار کہ اسادم دین
نرم کرد و چون بسید او مرا	از ثریا کر سپرد تاثری
لیک شادش کن کہ نیکوگوی ماست	گفت سلطانہ برو فرمان تراست
توبہ من بگذار این بر من نویس	گفت اورا و دو صد او میدلیس
شد زستان و دی و آمد بہار	پس گفتند صاحب اندر انتظار
پس زبون این غم و تدبیر شد	شاعر اندر انتظارش پیر شد
تا بہد جانم ترا باشم رہی	گفت اگر زرنہ کہ دشنام دہی
تا بہد این جان مسکین از کرو	انتظارم کشت باری کو برو
ماند شاعر اندر اندیشہ کران	بعد از آتش داوہع عشرآن

این که دیرا کشف دستۀ خار بود	کاخچان تقد و چنان بسیار بود
رفت از دنیا خدا مرگت داد	پس بگفتندش که آن دستور را د
کم همی افتاد بخش را خطا	که مضاعف زو همی شد آن عطا
او نمره الحق بلی احسان ببرد	این زمان او رفت و احسان را ببرد
صاحب سلخ درویشان رسید	رفت از ما صاحب را دورشید
تا نکیر دبا تو این صاحب ستیز	رو بکیر این را وز نجاشب کریز
بستیم ای بی خبر از جهدا	ما به صد حلیت از و این بدیه را
از کجا آمد بگوید این عوان	رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان
قوم گفتندش که نامش هم حسن	چیت نام این وزیر جامه کن
چون کی آمد دینخ ای رب دین	گفت یارب نام آن و نام این
صد وزیر و صاحب آید بود خو	آن حسن نامی که از یک گلک او
می توان بافید ای جان صدر سن	این حسن کز ریش زشت این حسن
شاه و ملکش را بدر سوا کند	بر چنین صاحب چو شه اصفا کند

بخش ۴۷- مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی همان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می شد نرم و رام	چون شنیدی اوز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر	از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهمان که وزیرش بود او	مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو	بنده کردی ژنده پوشی را بریو
هم چونک منجینی آمدی	آن سخن بر شیشه خانه اوزدی
هر چه صدر روز آن کلیم خوش خطاب	ساختی در یک دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست	در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانی پندت دهد	آن سخن را او به فن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو	نیست چندان با خود آشیدامشو
وامی آن شه که وزیرش این بود	جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دست گیر	باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل چون قرین او شود	نام آن نور علی نور این بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر	نور بر نورست و عنبر بر عنبر
شاه فرعون و چو هاشم وزیر	هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض	نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیدستی رسان از من سلام
هم چو جان باشد شه و صاحب چو عقل	عقل فاسد روح را آرد بخل
آن فرشته عقل چون ماروت شد	سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مکیر	عقل کل را سازای سلطان وزیر
مر هوارا تو وزیر خود مساز	که بر آید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود	عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار	بهر آن گل می کشد اورنج خار
که نفر سایه نرزد در خزان	باد هر خرطوم اخشم دور از آن

بخش ۴۸- نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان
 علیه السلام و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام
 کردن

و رچه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر
باد و عقل از بس بلا و آرهی	پای خود بر اوج گرد و نهانی
دیو کر خود را سلیمان نام کرد	ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سر دیوی می نمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست	از سلیمان تا سلیمان فرقاست
او چو بیدار است این هم چون و سن	هم چنانک آن حسن با این حسن
دیو می گفتی که حق بر شکل من	صورتی کرد دست خوش بر اهر من
دیو را حق صورت من داده است	تا نیندازد شمارا او بشت
کر دید آید به دعوی زینهار	صورت او را مدارید اعتبار

می نمود این عکس در دلهای نیک	دیو شان از مکر این می گفت یک
که بود تینیز و عقلش غیب کو	نیست بازی با منیر خاصه او
می بندد پرده بر اهل دول	بیج سحر و بیج تلبیس و دغل
باز کوزه می روی ای کر خطاب	پس ہی گفتند با خود در جواب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین	باز کوزه رفت خواهی، پمخین
هست در پیشانش بدر منیر	او اگر مغزول کشتت و فقیر
دوزخی چون ز مهر برافسوده ای	تو اگر انگشتی را برده ای
سر کجا که خود ہی نهیم سنب	مایوش و عارض و طاق و طرنب
پنجه مانع بر آید از زمین	ور به غفلت ما نهیم اورا جبین
هین مکن سجده مرین ادبار را	که منه آن سر مرین سر زیر را
گر بودی غیرت و رشک خدا	کرد می من شرح این بس جان فزا
تا بگویم شرح این وقتی دگر	هم قناعت کن تو پذیر این قدر
روی پوشی می کند بر هر صبی	نام خود کرده سلیمان نبی

دگذر از صورت و از نام خیر از لقب و ز نام در معنی کریر
پس پرس از حد او و ز فعل او در میان حد و فعل او را بجو

بخش ۴۹- در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن
 بهت عبادت و ارشاد عابدان و معتكفان و رستن عتاقیر در مسجد

خاضع اندر مسجد اقصی شدی	هر صباحی چون سلیمان آمدی
پس بگفتی نام و نفع خود بگو	نوکیاهی رسته دیدی اندرو
توزیان کی و نفعت بر کیست	توجه دارونی چمی نامت چیست
که من آن راجانم و این راحام	پس بگفتی هرکیاهی فعل و نام
نام من اینست بر لوح از قدر	من مرین رازهرم و اورا سکر
عالم و دانا شدندی مقتدی	پس طیبیان از سلیمان زان کیا
جسم را از رنج می پرداختند	تا کتبهای طیبی ساختند
عقل و حس را سوی بی سوره کجاست	این نجوم و طب و حی انبیاست
جز پذیرای فن و محتاج نیست	عقل جزوی عقل استخراج نیست
لیک صاحب و حی تعلیمش دهد	قابل تعلیم و فہمست این خرد
اول او لیک عقل آن را فرود	جمله حرفهای یقین از وحی بود

تاند او آموختن بی اوستا	بیچ حرفت را بیین کین عقل ما
بیچ پشه رام بی اتانشد	گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
پشه بی اوستا حاصل شدی	دانش پشه ازین عقل اربدی

بخش ۵۰- آموختن پیشه کور کنی قابل از زراغ پیش از آنک در عالم علم کور کنی

و کور بود

کندن کوری که کمتر پیشه بود	کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قایل را	کی نهادی بر سر او بایل را
که کجا غایب کنم این کشته را	این به خون و خاک در آغشته را
دید زراغی زراغ مرده در دمان	بر گرفته تیزی آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن	از پی تعلیم او را کور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت کرد	زود زراغ مرده را در کور کرد
دفن کردش پس پوشیدش به خاک	زراغ از الهام حق بد علم ناک
گفت قایل آه شه بر عقل من	که بود زراغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت مازاغ البصر	عقل جزوی می کند هر سو نظر
عقل مازاغ است نور خاص گمان	عقل زراغ استاد کور مردگان

جان کہ او ذنبالہ زانغان پرد	زاغ اور اسوی کورستان برد
ہین مدواندر پی نفس چوزاغ	کوبہ کورستان بردنہ سوی باغ
کمر روی رود پی عثمای دل	سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوکیا ہی ہر دم ز سودای تو	می دمد مسجد اقصای تو
تو سلیمان وارد دادا بدہ	پی برازوی پای رود بروی منہ
زانک حال این زمین با ثبات	باز کوید با تو انواع نبات
در زمین کر میثکرور خود نیست	تر جان ہر زمین نبت و یست
پس زمین دل کہ بنتش فکر بود	فکر ہا اسرار دل را وانمود
کر سخن کش یا ہم اندرا بنجمن	صد ہزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یا ہم آن دم زن بہ مزد	می کر نزد نکتہ ہا ز دل چودزد
جنش ہر کس بہ سوی جاذبت	جذب صدق نہ چو جذب کاذبت
می روی کہ کمرہ و کہ در شد	رشتہ پیدانہ و آنکت می کشد
اشتر کوری مہار تو برین	تو کشش می بین مہارت را برین

کمر شدی محوس جذاب و مہار	پس نامندی این جهان دار الغرار
کبر دیدی کو پی سک می رود	سخرہ دیو ستبہ می شود
در پی او کی شدی مانند حنیر	پی خود را واکشیدی کبر نیز
گاؤ کروا تھ ز قصابان بدی	کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان بسوس	یادادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف ہضمش شدی	کر ز مقصود علف و اٹھ بدی
پس ستون این جهان خود غفلت	چیت دولت کین دوا دوا بالت
اولش دودو بہ آخرت بخور	جز دین ویرانہ بود مرگ خر
تو بہ جدکاری کہ بگرفتہ بہ دست	عیش این دم بر تو پوشیدہ شدست
زان ہی تانی بدادن تن بہ کار	کہ پوشید از تو عیش کردگار
ہمچنین ہر فکر کہ گرمی در آن	عیب آن فکرت شدست از تونہان
بر تو کہ پیدا شدی زو عیب و شین	زور میدی جانت بعد المشرقین
حال کہ آخر زویشان می شوی	گر بود این حال اول کی دوی

تاکنیم آن کار برفق قضا	پس پوشید اول آن بر جان ما
چشم داشت تا پیمانی رسید	چون قضا آورد حکم خود پدید
این پیمانی ببل حق را پرست	این پیمانی قضای دیگرست
زین پیمانی پیمان تر شوی	ورکنی عادت پیمان خورشوی
نیم دیگر در پیمانی رود	نیم عمرت در پریشانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو	ترک این فکر و پریشانی بکو
پس پیمانت برفوت چه است	ورنداری کار نیکوتر به دست
ورندانی چون بدانی کین به دست	گر همی دانی ره نیکو پرست
ضد را از ضد توان دیدای فقی	بدندانی تا ندانی نیک را
از گناه آنگاه هم عاجز بدی	چون ز ترک فکر این عاجز شدی
عاجزی را باز جو که ز جذب کیست	چون بدی عاجز پیمانی ز چیست
کس ندیدست و نباشد این بدان	عاجزی بی قادی اندر جهان
تو ز عیب آن حجابی اندری	همچنین هر آرزو که می بری

خود میدی جان تو زان جست و جو	ور نمودی علت آن آرزو
کس نبردی کش کشان آن سوتر	گر نمودی عیب آن کار او ترا
زان بود که عیش آمد در ظهور	وان دگر کار کز آن هستی نفور
عیب کار بد ز پنهان مکن	ای خدای رازدان خوش سخن
تا نکردیم از روش سرد و سبا	عیب کار نیک را منما به ما
رفت در مسجد میان روشنی	هم بر آن عادت سلیمان سنی
که ببیند مسجد اندر نوکیاه	قاعده هر روز را می جست شاه
آن حشایش که شد از عامه خفی	دل ببیند سربدان چشم صفی

بخش ۵۱- قصه صوفی کی در میان گلستان سربزه زانو مراقب بود یارانش گفتند سر
بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغیان و آثار رحمة الله تعالی

صوفی در باغ از بهر کشاد	صوفی از روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسی آخر اندر رزنگر	این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشو که گفت انظر و ا	سوی این آثار رحمت آرو
گفت آثارش دست ای بوالهوس	آن برون آثار آراست و بس
باغها و سبزه ها در عین جان	بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب	که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه ها اندر دست	عکس لطف آن برین آب و گلست
گر بودی عکس آن سرو سرور	پس نخواندی ایندش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال	هست از عکس دل و جان رجال

بر کمانی کین بود بخت کده	جمله مغروران برین عکس آمده
بر خیالی می کنند آن لاغما	می گیرند از اصول باغما
راست بیند و چه سودست آن نظر	چونک خواب غفلت آیدشان به سر
تا قیامت زین غلط و احسرتاه	بس به کورستان غریو افتاد و آه
یعنی او از اصل این رزبوی برد	ای خنک آن راکه پیش از مرک مرد

بخش ۵۲- قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
 علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه ای	نوکیا بی رسته هم چون خوشه ای
دید بس نادگیا بی سبزوتر	می ربود آن سبزش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشگفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر کوبی دهان	گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر توجه خاصیت بود	گفت من رستم کمان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم	یادم بنیاد این آب و کلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من، مسمم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی مخلص کی شود
پس که مدم مسجد بابی گمان	نبود الا بعد مرگ مبادان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست	یارد خروب هر جا مسجدست
یارد چون رست در تو مبر او	هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
بر کن از بیخش که کر سربرزند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کز می	هم چو طفلان سوی کز چون می غری
خویش مجرم دان و مجرم کو مترس	تا ندزد از تو آن استاد درس
چون بکونی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموزای روشن جبین	ر بنا گفت و ظلمنا پیش ازین
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلست بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی	اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب با اغوی تنی	تا نکردی جبری و کز کم تنی
بردخت جبر تا کی بر جی	اختیار خویش را یک سونی
هم چو آن ابلیس و ذریات او	با خداد جنگ و اندر گفت و گو

چون بود اکراه با خندان خوشی	که تو در عصیان همی دامن کشتی
آن چنان خوش کس رود در مکر همی	کس چنان رقصان دود در کم رهی
بست مرده جنگ می کردی در آن	کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس	کی ز ند طعنه مرا جز بهیج کس
کی چنین گوید کسی کو مکر هست	چون چنین جنگد کسی کو بی رست
هر چه نفست خواست داری اختیار	هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیک بخت و محرمست	زیر کی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیر کی ساجی آمد در بحار	کم رهد غرقت او پایان کار
بل ساحت را را با کن کبر و کین	نیست همچون نیست جو دیاست این
و انگلمان دریای ژرف بی پناه	در ریاید هفت دیار احوگاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص	کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیر کی بفروش و حیرانی بخز	زیر کی غنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی	حسبی الله گو که الله ام کنفی

هم چو کنگان سرزکشی واکش	که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه میشد	منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از متش بر جان ما	چونک شکر و متش کوید خدا
توجه دانی اسی غراره پر حسد	منت او را خدا هم می کشد
کاشکی او آشنا ناموختی	تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاہل بدی	تا چو طفلان چنک در مادر زدی
یابہ علم نقل کم بودی ملی	علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب	جان وحی آسای تو آورد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان	علم نقلی بادم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می رو پس	رستکی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اہل الجنۃ ابلہ ای پسر	بہر این گفت سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست	ابلی شو تا باند دل درست
ابلی نہ کوبہ مسخرگی دو تو ست	ابلی کو والد و حیران ہو ست

از کف ابله وز رخ یوسف تدر	ابلمان اند آن زنان دست بر
عقلها باری از آن سویت کوست	عقل را قربان کن اندر عشق دوست
مانده این سو که نه معشوقست گول	عقلها آن سو فرساده عقول
هر سو مویت سرو عقلی شود	زین سر از حیرت گر این عقلت رود
که دماغ و عقل روید دشت و باغ	نیست آن سورنج فکرت بر دماغ
سوی باغ آبی شود نخلت روی	سوی دشت از دشت نکته بشنوی
تا قلاوزت بجنبد تو بجنب	اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
جنبشش چون جنبش کز دم بود	هر که اوبی سر بجنبدم بود
پیشه او خستن اجسام پاک	کژ رو و شب کور و زشت و زهرناک
خلق و خوی مستمرش این بود	سرکوب آن راکه سرش این بود
تا بهد جان ریزه اش زان شوم تن	خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح	و استان آن دست دیوانه سلاح
دست او را ور نه آرد صد گزند	چون سلاحش هست و عقلش نه بیند

بخش ۵۳ - بیان آنک حصول علم و مال و جاه بد کوهران را فضیحت اوست و چون شمشیر است کی افتاد دست به دست راه زن

بد کمر را علم و فن آموختن	دادن تیغی به دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آمد در کف بد کوهران
پس غرا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستاند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تش شمشیر او	واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کز دم پر شود	چونک جابل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی که آرد به دست	طالب رسوایی خویش او شد دست
یا کند بخل و عطا نکم دهد	یا سخا آرد بنا موضع نهد

این چنین باشد عطا که احمق دهد	شاه را در خانه بیدق نهد
جاه نذارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست کمرای فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	راه نمی داند قلا و وزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز نذید آن بی صفا	که بیات ماه بنایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نیایی چون نیدیستی به عمر
عاقلان سرکاشیده در کلیم	احمقان سرور شدستند و ز بیم

بخش ۵۴- تفسیر یا ایها المنزل

خواند منزل نبی رازین سبب	که برون آ از کلیم ای بوالرب
سرکش اندر کلیم ورومپوش	که جهان جسمیت سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان زنگ مدعی	که توداری شمع وحی شععی
هین قم اللیل که شمعی ای هام	شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبت	بی پناهت شیر اسیر انبست
باش کشتیان دین بحر صفا	که تونوح ثانی ای مصطفی
ره شناسی می باید بالباب	هر ره را خاصه اندر راه آب
خنیز سکر کاروان ره زده	هر طرف غولیت کشتیان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی	هم چو روح الله مکن تنهاری
پیش این جمعی چو شمع آسمان	انقطاع و خلوت آری را بان
وقت خلوت نیست اندر جمع آبی	ای هدی چون کوه قاف و توهای
بدر بر صدر فلک شد شب روان	سیر را نگذارد از بانک سگان

طاعنان هم چون سگان بر بدر تو	بانگ می دارند سوی صدر تو
این سگان کردند امر انصوا	از صف و عوץ کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شکار بخور را	توز خشم کر عصای کور را
نه تو گفستی قید اعمی به راه	صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد	گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار	جوق کوران را قطار اندر قطار
کار بادی این بود تو نادبی	ماتم آخر زمان را سادبی
هین روان کن ای امام المستقین	این خیال اندیشگان را تائیقین
هر که در مکر تو دارد دل کرو	کردش را من زخم تو سادرو
بر سر کوریش کور یه انهم	او سگر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند	مکرها از مکر من آموختند
چیت خود آلا حق آن ترکمان	پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم	خود چه باشد ای مهین پیغامبرم

تا هزاران مرده بر روید ز خاک	خنیر در دم تو بصور سمنک
رختخیزی ساز پیش از رختخیز	چون تو اسرافیل وقتی راست خنیر
خویش بنا که قیامت نک منم	هر که گوید کو قیامت ای صنم
زین قیامت صد جهان افزون شده	در نگر ای سایل محنت زده
پس جواب الاحق ای سلطان سکوت	ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
چون بود جاناد عا نامتجاب	ز آسمان حق سکوت آید جواب
لیک روز از بخت با بیکاه شد	ای دیغا وقت خر منگاه شد
تنگ می آید برو عمر دوام	وقت تنگست و فراخی این کلام
نیزه بازان راهی آرد به تنگ	نیزه بازی اندرین کوه های تنگ
تنگ تر صدره ز وقت است ای غلام	وقت تنگ و خاطر و فم عوام
این درازی در سخن چون می کشی	چون جواب احق آمد خاشی
می دهد هر شوره را باران و نم	از کمال رحمت و موج کرم

بخش ۵۵ - در بیان آنک ترک الجواب جواب مقرر این سخن کی جواب
 الاحق سکوت شرح این هر دو درین قصه است کی گفته می آید

بود شاهی بود او را بنده ای	مردہ عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدش بگذشتی	بد سگالیدی نکو نداشتی
گفت شبانه جراثش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط برزند
عقل او کم بود و حرص او افزون	چون جراثکم دید شد تند و حرون
عقل بودی کرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خرمی پابسته تند از خرمی	هر دو پایش بسته کرد و بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بست	خودمان کان دوز فعل آن خست

بخش ۵۶- در تفسیر این حدیث مصطفیٰ علیه السلام کی ان الله تعالى خلق
 الملائكة وركب فيهم العقل وخلق البهائم وركب فيها الشهوة وخلق بني آدم و
 ركب فيهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من الملائكة ومن غلب
 شهوته عقله فهو ادنى من البهائم

در حدیث آمده که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جملہ عقل و علم وجود	آن فرشتہ ست او نداند جز بسجود
نیت اندر غنضش حرص و ہوا	نور مطلق زندہ از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تہی	ہم چو حیوان از علف در فربہی
او ننہید جز کہ اصطل و علف	از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم ہست آدمی زاد و بشر	نیم او را فرشتہ و نیمش خر
نیم خر خود مایل عقلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسودہ از جنگ و حراب	وین بشرباد و مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قمت شدند	آدمی شکند و سه امت شدند
یک کره مستغرق مطلق شدست	هم چو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم یک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند	خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبرئیلی دریشان بود رفت	تنگ بود آن حاذق و آن وصف ز رفت
مرده کرد و شخص کوبی جان شود	خر شود چون جان اوبی آن شود
زانک جانی کان ندارد هست پست	این سخن حقست و صوفی گفته است
اوز حیوانها افزون تر جان کند	در جهان باریک کارها کند
مکرو تلمیسی که او داند تید	آن ز حیوان دیگر ناید پید
جامه های زر کشی را بافتن	درها از قعر دریا یافتن
خرده کارهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیا ستش	ره بر، منتقم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرت	که عابد بود گاو و اشترست
بهر استقامی حیوان چند روز	نام آن کردند این کیجان رموز
علم راه حق و علم منرش	صاحب دل داند آن را بادلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف	آفرید و کرد بادلش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را	زانک نسبت کو بیقطه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم	حسهای معکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی مانند	انعکاس حس خود از لوح خواند
هم چو حس آنک خواب او را بود	چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سا فلین	ترک او کن لا احب الا فلین

بخش ۵۷- در تفسیر این آیت کی و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا و قوله یضل بہ کثیرا و یدعی بہ کثیرا

ز انک استعداد تبدیل و نبرد	بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست	عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبرست	هر غذایی کو خورد مغر خروست
گر بلاد خورد او افیون شود	سکته و بی عطش افزون شود
ماندیک قسم دگر اندر جهاد	نیم حیوان نیم حی بارشاد
روز و شب در جنگ و اندر کش مکش	کرده چالش آخرش با اولش

بخش ۵۸- چالیش عقل بانفس هم چون تنازع مجنون باناقه میل مجنون سوی
 حره میل ناقه واپس سوی کره چنانک گفت مجنون هواناقتی خلفی و قدامی
 الهوی وانی وایا لمختلفان

هم چون مجنون اند و چون ناقه شیتین	می کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی	ناقه کردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن	می نبودش چاره از بی خود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در بود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بیدیدی او مهار خویش سست
نهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو پس کردی به کره بی دنگ
چون به خود باز آمدی دیدی زجا	کو پس رقتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناله چو هر دو عاشقم	مادو ضد پس، همه نالایتم
نیت بروقی من مهر و مهار	کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همه یکدگر راه زن	گمراه آن جان کوفرو ناید زن
جان ز بحر عرش اندر فاقه ای	تن ز عشق حار بن چون ناله ای
جان کشید سوی بالا بالها	در زده تن در زین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین کون حالها	هم چو تیه و قوم موسی سالها
خطوتی بود این ره تا وصال	مانده ام در ره ز شست شست سال
راه نزدیک و باند م سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را از اشتد د فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بروی بیابان فراخ	خوشتن افکند اندر سنگلخ
آهنخان افکند خود را سخت زیر	که مخمل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست	از قضا آن مخط پایش هم شکست

پای را بر بست و گفتا گوشوم	در خم چو گانش غطان می روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن	بر سواری کو فرو ناید زن
عشق مولی کی کم از لیلی بود	گویی گشتن بهر او اولی بود
گویی شومی کرد بر پهلوی صدق	غلط غطان در خم چو کان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا	وان سفر بر ناقه باشد سیرا
این چنین سیر است مستثنی ز جنس	کان فرود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیت فی هر جذب عام	که نهادش فضل احمد و السلام

بخش ۵۹- نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام	که سوی شه برنوشتست او پیام
قصه پر جنک و پرستی و کین	می فرستد پیش شاه نازنین
کابد نامه ست اندروی نگر	هست لایق شاه را آنکه بر
گوشه ای رونامه را بکشا بخوان	بین که حرفش هست در خورشیدشان
گر نباشد در خور آن را پاره کن	نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن ز پمدان	ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بکشادن چه دشوارست و صعب	کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فرست قلع گشته ایم	زانک در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فرست دایمی عامه را	تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را کردن متاب	زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان	متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو	تا منافق وار نبود کار تو

چون جوالی بس کرانی می بری	زان نباید کم که در وی بگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش	گر همی ارزو کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال را ز سنگ	باز خر خود را ازین بیگار و سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید	سوی سلطانان و شاهان رشید

بخش ۰ع - حکایت آن فقیه بادستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانگ می زد
 کی باز کن بسین کی چه می بری آنکه بر

یک فقیهی ژنده مادر چیده بود	در عامه خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون دآید سوی محفل در حطیم
ژنده مادر جامه پیراسته	ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین	در درون آن عامه بددین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یلدا و قح
دره تاریک مردی جامه کن	منظر اساده بود از بهر فن
در بود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آنکه بر
این چنین که چارپره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری

باز کن آن را به دست خود مال	آنگه مان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنک می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بهیخت
زان عامه زفت نبایست او	ماند یک گز کهنه ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار	زین دغل مارا بر آوردی ز کار

بخش ۱۶ - نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان ازو

گفت بنمودم دغل لیکن ترا	از نصیحت باز گفتم مابرا
هم چنین دنیا اگر چه خوش شگفت	بانگ زدهم بی وفایی خویش گفتم
اندرین کون و فساد ای اوستاد	آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می گوید بیا من خوش شیم	و آن فسادش گفته رومن لاشی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان	بگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب	مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق	حسرتش را هم بین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق	بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار	بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بیدیده لوتهای چرب خیر	فضله آن را بین در آب ریز
مر بخت را گو که آن خویت کو	بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

کود او آن داند بد من دام آن	چون شدی تو صید شد دانه نمان
بس انامل رشک استادان شده	در صناعت عاقبت لرزان شده
نرکس چشم خار هم چو جان	آخر اعش بین و آب از وی چکان
حیدری کاند رصف شیران رود	آخر او مغلوب موشی می شود
طبع تیز دور بین محترف	چون خرپیش بین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر	آخر چون دم زشت تنگ خر
خوش بین کونش ز اول باکشاد	و آخر آن رسوایش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را	پیش تو بر کند سبوت خام را
پس مگو دنیا به ترویرم فریفت	ورنه عقل من زد داش می گریخت
طوق زرین و حایل بین هله	غل و زنجیری شد ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر	اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین ترا و مسعود تر	هر که آخر بین ترا و مطرود تر
روی حر یک چون مه فاخر بین	چونک اول دیده شد آخر بین

نیم میند نیم فی چون استری	تانباشی هم چو ابلیس اعوری
این جهان دید آن جهان بینش ندید	دید طین آدم و دینش ندید
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع	فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
فضل بودی بهر قوت ای عی	ورنه شیر و پیل را بر آدمی
زان بود که مرد پایان بین ترست	فضل مردان بر زن ای حالی پرست
اوز اهل عاقبت چون زن کمست	مرد کا ندر عاقبت بنی خمست
تاکه این را تو باشی مستعد	از جهان دو بانگ می آید به ضد
وان یکی بانگش فریب اشتیاق	آن یکی بانگش نشور اتقیا
گل بریزد من بانم شاخ خار	من شگوفه خارم ای خوش کردار
بانگ خار او که سوی ماکوش	بانگ اشگوفه ش که اینک گل فروش
که محب از ضد محبوبست کر	این پذیرفتی بانندی زان و کر
بانگ دیگر بنگر اندر آخرم	آن یکی بانگ این که اینک حاضر م
نقش آخر ز آینه اول بین	حاضری ام هست چون مکر و کمین

چون کی زین دو جوال اندر شدی	آن دکر راضد و ناد خورشیدی
ای خنک آنکوز اول آن شنید	کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جارا او گرفت	غیر آتش کژ نماید یا گشت
کوزه نو کوبه خود بولی کشید	آن جث را آب تواند برید
در جهان هر چیز چیزی می کشد	کفر کافر را و مرشد را رشد
کبر با هم هست و مغناطیس هست	تا تو آهن یا کهنی آبی بشت
برو مغناطیس است و آهنی	ور کهنی بر کبر با برمی تنی
آن یکی چون نیست با اختیار	لاجرم شد پهلوی فجار جبار
هست موسی پیش قطبی بس ذمیم	هست همان پیش سبطی بس رحیم
جان همان جاذب قطبی شده	جان موسی طالب سبطی شده
معه خرکه کشد در اجتناب	معه آدم جذوب کندم آب
گر تو شناسی کسی را از ظلام	بگردد او را کوش سازید ست امام

بخش ۶۲ - بیان آنک عارف را غذا نیست از نور حق کی ایت عند ربی
 یطعمنی ویسقینی وقوله اجمع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین اسی فی اجمع یصل
 طعام الله

زنانک هر کره پی مادر رود	تبدان جنیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد	شیر خراز نیم زیرینه رسد
عدل قیامت و قسمت کرد نیست	این عجب که جبرنی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی	ظلم بودی کی نکبیمانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود	راز مارا روز کی گنجابود
ای بکرده اعتماد و اشتی	بردم و بر چا پلوس فاستی
قبه ای بر ساختی از حجاب	آخر آن خیمه ست بس واهی طناب
زرق چون بر قست و اندر نور آن	راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و ابل او بی حاصل اند	هر دو اند ربی و فانی یکدل اند
زاده دنیا چون نیابی و فاست	کر چه رو آرد به تو آن رو قیاست

تا باد در عهد و پیمان متمر	اہل آن عالم چو آن عالم زبر
معجزات از ہد کر کی بستند	خود دو پنغمبر بہ ہم کی ضد شدند
شادی عقلی نکرد و اندمان	کی شود پر مرده میوہ آن جہان
او دنی و قبلہ گاہ او دنیست	نفس بی عہدست زان رو کشتنیست
مرده را در خور بود کور و کفن	نفسہا را لایقست این انجمن
قبلہ اش دنیاست اورا مرده دان	نفس اگر چہ زیر کست و خرده دان
شد ز خاک مرده ای زندہ پدید	آب و حی حق بدین مرده رسید
تو بدان گلگونہ طالع باش	تا نیاید وحش تو غرہ مباح
تاب خورشیدی کہ آن آفل نشد	بانک و صیتی جو کہ آن خال نشد
قوم فرعون اندا جل چون آب نیل	آن ہنرمای دقیق و قال و قیل
کر چہ خالق را کشد کردن کشان	رونق و طاق و طرب و سحر شان
مرک چوبی دان کہ آن گشت اژدہا	سحرهای ساحران دان جملہ را
یک جہان پر شب بد آن را صبح خورد	جادو ہیا را ہمہ یک لقمہ کرد

نور از آن خوردن شد افزون و بیش	بل همان سانسست که بود ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات فی	ذات را افزونی و آفات فی
حق را ایجاد جهان افزون نشد	آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون گشت اثر را ایجاد خلق	در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او	نماید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل	که بود حادث به علتها علیل

بخش ۳۶ - تفسیر او جس فی نفسه خیمه موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی

گفت موسی سحر ہم حیران کنست	چون کنم کین خلق را تمیز نیست
گفت حق تمیز را پیدا کنم	عقل بی تمیز را مینا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف	موسا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عمده خود سحر افتخار	چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک	سنگ مرک آمد نملها را بھک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت	هر دور از بام بود افتاد طشت
بانک طشت سحر جز لغت چه ماند	بانک طشت دین به جز رفعت چه ماند
چون محک پنهان شد دست از مردوزن	در صف آای قلب و اکنون لاف زن
وقت لافت محک چون غایبست	می بردت از عزیز می دست دست
قلب می گوید ز نخوت هر دم	ای زر خالص من از تو کی کم
زر ہی گوید بلی ای خواجه تاش	لیک می آید محک آماده باش
مرک تن هدیه ست بر اصحاب راز	زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخرین بدی	آن سیه که آخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا	دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی	عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش	جابر اشکستان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکته شد	از شکسته بند دوم به شد
فضل مهرا سوی اکسیر راند	آن ز راند و از کرم محروم ماند
ای ز راند و ده مکن دعوی بسین	که نماند مشیریت اعی چنین
نور محشر چشمانش بینا کند	چشم بندی ترار سوا کند
بگمرا آنهار که آخر دیده اند	حسرت جانها و رشک دیده اند
بگمرا آنهار که حالی دیده اند	سرفاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک	صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد خزاران کاروان	داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست تقدی کش غلط انداز نیست	وای آن جان کش محک و گاز نیست

بخش ۶۴ - زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو میلیم گفت خود من احمدم	دین احمد را به فن برهم زدم
بو میلیم را بگو کم کن بطر	غره اول مشو آخر نکمر
این قلاوژی مکن از حرص جمع	پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را ناید هم چوماه	کین طرف دانه ست یا خود اگاه
کر بخوابی و رنخواهی با چراغ	دیده کرد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند	بانک بازان سپید آموختند
بانک همد کرد بیاموزد فقی	راز همد کو و پیغام سبا
بانک بر رسته ز بر بسته بدان	تاج شان راز تلج همدان
حرف درویشان و نکته عارفان	بسته اند این بی حیایان بر زبان
هر حلاک است پیشین که بود	زانک چنل را گمان بردند عود
بودشان تمیز کان منظر کند	لیک حرص و آزر کو رو کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست	کوری حرص است که آن معذور نیست

چار منج شہ زر حمت دورنی	چار منج حاسدی مغفورنی
ماہیا آخر نکر بکر بشت	بدگلوئی چشم آخرینت بست
بادودیدہ اول و آخر بین	ہین مباحش اعر چو ابلیس لعین
اعور آن باشد کہ حالی دید و بس	چون بہایم بی خبر از باز پس
چون دو چشم گاودر جرم تلف	ہم چو یک چشمت کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او	کہ دو چشمش راست مند چشم تو
ورکنی یک چشم آدم زادہ ای	نصف قیمت لایقت از جادہ ای
زانک چشم آدمی تنہا بہ خود	بی دو چشم یار کاری می کند
چشم خر چون اولش بی آخرست	گر دو چشمش ہست حکمش اعرست
این سخن پایان ندارد وان خفیف	می نویسد رقہ در طمع رغیف

بخش ۶۵ - بقیه نوشتن آن غلام رقبه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی	کای بنخل از مطبخ شاه سخی
دور از وز همت او کین قدر	از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است	نه برای بنخل و نه یگنی دست
گفت دهلنیرست والله این سخن	پیش شه خاکست هم زر کهن
مطبخی ده کونه حجت بر فراشت	او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت	زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصدمی کنید اینها شما	گفت نه که بنده فرمایم ما
این مکیر از فرع این از اصل گیر	بر کمان کم زن که از بازوست تیر
مار میت اذر میت ابتلاست	بر نبی کم نه که کان از خداست
آب از سرتیره است ای خیره خشم	پیشتر نگر کی بکشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه ای	سوی شه نوشتن خشمین رقه ای
اندر آن رقه شنای شاه گفت	کو هر جود و سخای شاه صفت

کامی ز بحر و ابر افزون کف تو	در قنای حاجت حاجات جو
زانک بر آنچ دهد گریان دهد	کف تو خندان سپانی خوان نهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود	بومی خشم از مدح اثر نامی نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت	که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود	بهم چو میوه تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد	زانک هست از عالم کون و فساد
خوش نکردد از مدحی سینه ها	چونک در مدح باشد کینه ها
ای دل از کین و کرا هست پاک شو	و انکمان احمد خوان چالاک شو
برزبان احمد و اکراه درون	از زبان تلبیس باشد یا فسون
و انکمان گفته خدا که ننگرم	من به ظاهر من به باطن ناظمم

بخش ۶۶- حکایت آن مداح کی از بهت ناموس سکر مدوح می کرد و بوی
اندوه و غم اندرون او و خلقت دلق ظاهر او می نمود کی آن سکر ملافت و دروغ

آن کی بادلق آمد از عراق	باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الاسفر	بود بر من بس مبارک مرده ور
که خلیفه دادده خلعت مرا	که قرینش باد صدمح و ثنا
سکر ها و حمد ها بر می شمرد	تا که سکر از حد و اندازه بسرد
پس بگفتندش که احوال نثرند	بردوغ تو کو اهی می دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته	سکر را از دیده یا آموخته
کونشان سکر و حمد میر تو	بر سر و بر پای بی تو فیر تو
کر زبانت مدح آن شه می تند	هفت اندامت شکایت می کند
در سخای آن شه و سلطان جود	مر ترا کفشی و شلوا ری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد	میر تقصیری نکرد از افتاد

بخش کردم بریتیم و بر فقیر	بدمم جمله عطا از امیر
در جزایر که بودم پاک باز	مال دادم بدمم عمر داز
چيست اندر باطنست اين دود نفست	پس بگفتندش مبارک مال رفت
کی بودانده نشان ابشار	صد کرا هست در دون تو چو خار
کرد دست آنچ گفتی ماضی	کونشان عشق و ایثار و رضا
سیل اگر بگذشت جای سیل کو	خود کرفتم مال کم شد میل کو
کر نامند او جان فزا از رقی چرا	چشم تو کربد سیاه و جان فزا
بوی لاف کز همی آید خمش	کونشان پاک بازی اسی ترش
صد علامت هست نیکو کار را	صد نشان باشد درون ایثار را
در دون صد زندگی آید خلف	مال در ایثار اگر کرد تلف
تنجهای پاک آنکه دخل فی	در زمین حق زراعت کردنی
پس چه واسع باشد ارض الله بگو	گر نروید خوشه از روضات هو
چون بود ارض الله آن مستوسعیت	چونک این ارض فنا بی ریح نیست

این زمین را ربیع او خود بی حدست	دانه ای را کمترین خود مفصلست
حمد گفتی کونشان حلدون	نه برونست هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست	که گواه حمد او شد پاود دست
از چه تار یک جسمش بر کشید	وز تک زندان دنیا اش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف	آیت حمدست او را بر کتف
وار هیده از جهان عاریه	ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی بهتش	مجلس و جا و مقام و رتبش
مقعد صدیقی که صدیقان درو	جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار	صد نشانی دارد و صد کیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه	و آن گلستان و مکارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف	در کواهی هم چو کوهر بر صدف
بوی سربد بیاید از دست	وز سرور و تلبه ای لافی غمت
بو شناساند حافظ در مصاف	توبه جلدی های هو کم کن کزاف

از دم تو می کند مکشوف راز	تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
می زند از سیر که یافه گوی	گل شکر خوردم همی گویی و بوی
خانه دل را نهان همسایگان	هست دل مانده خانه کلان
مطلع گردند بر اسرار ما	از شکاف روزن و دیوارها
صاحب خانه و ندارد هیچ سهم	از شکافی که ندارد هیچ و هم
می برند از حال انسی خفیه بو	از نبی بر خوان که دیو و قوم او
زانک زین محوس و زین اشباه نیست	از رهبری که انس از آن آگاه نیست
بامحک ای قلب دون لانی مزین	در میان ناقدان زرقی تن
که خدایش کرد امیر جسم و قلب	مرمحک راره بود در تقد و قلب
واقف اند از سرا و فکر و کیش	چون شیاطین با غلیظهای خویش
ماز دزدیهای ایشان سرنگون	مسکلی دارند دزیده درون
صاحب نقب و شکاف روزند	دم به دم خط و زیانی می کنند
بی خبر باشند از حال نهان	پس چرا جان های روشن در جهان

روحها که خیمه بر گردون زدند	در سیرایت کمتر از دیوان شدند
از شهاب محرق او مطعون شود	دیو دزدانه سوی گردون رود
که شقی در جنگ از زخم سنان	سرنگون از چرخ زیر افتد چنان
از فلکشان سرنگون می افکنند	آن ز رشک روحهای دل پسند
این گمان بر روحهای مه مبر	تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
که بسی جاسوس هست آن سوی تن	شرم دار و لاف کم زن جان مکن

بخش ۶۷- دریافتن طیبیان الهی امراض دین و دل را در سیاهی مرید و بیگانه و محن
 گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه نیز از راه دل کی انهم جوایس القلوب
 فجالسوهم بالصدق

این طیبیان بدن دانش ورند	بر مقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال	که ندانی تو از آن روا عتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم	بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طیبیان الهی در جهان	چون ندانند از تو بی گفت دمان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ	صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طیبیان نو آموزند خود	که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند	تا به قهر باد و بودت در دوند
بلک پیش از زادن تو سالها	دیده باشندت ترا با حالها

بخش ۸۶ - مرده دادن ابو نرید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه پیش
از سالها و نشان صورت او سیرت او یک به یک و نوشتن تاریخ نویسان آن در
جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال ابوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	بامریان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مرا و را ناگهان	در سوادری ز سوی خارقان
هم بد آنجا ناله مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می چشید
کوزه ای کو ازینجا به پر بود	چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست	از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مرا و را آب گشت	آب هم او را شراب ناب گشت
چون دو آثار مستی شدیدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنج و شش

می شود رویت چه حالت و نوید	گاه سرخ و گاه زرد و که سپید
بی شک از غیبت و از گلزار گل	می کشی بوی و به ظاهر نیست گل
هر دم از غیبت پیام و نامه ای	ای تو کام جان هر خود کامه ای
می رسد اندر مشام تو شفا	هر دم ی یعقوب و از یوسفی
شمه ای زان گلستان بامابکو	قطره ای بر ریز برمازان سبو
که لب ما خشک و تو تنها خوری	خونداریم ای جمال مهتری
ز انچه خوردی جرعه ای بر ما بریز	ای فلک پیامی چست چست خیر
جز تو ای شه در حریفان در نگر	میر مجلس نیست در دوران دگر
می یقین مرم درار سو اگر ست	کی توان نوشید این می زیر دست
چشم مست خویشتن را چون کند	بوی را پوشیده و مکنون کند
صد هزاران پرده اش دارد نهان	خود نه آن بویت این که اندر جهان
دشت چه کز نه فلک هم در گذشت	پر شد از تیزی او صحر او دشت
کین برهنه نیست خود پوشش پذیر	این سر خم را به کنگل در مکیر

آنچه بازت صید کردش بازگو	لطف کن ای رازدان رازگو
هم چنانک مرنبی را از یمن	گفت بوی بوالعجب آمده من
از یمن می آیدم بوی خدا	که محمد گفت بردست صبا
بوی یزدان می رسد هم از او یس	بوی راسن می رسد از جان ویس
مرنبی را مست کرد و بر طرب	از او یس و از قرن بوی عجب
آن زمینی آسمانی گشته بود	چون او یس از خویش فانی گشته بود
چاشنی تلخیش نبود و در	آن هلیله پروریده در سکر
نقش دارد از هلیله طعم فی	آن هلیله رسته از ما و منی
تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد	این سخن پایان ندارد باز کرد

بخش ۹۶- قول رسول صلی اللہ علیہ وسلم انی لا اجد نفس الرحمن من قبل الیمین

کفت زین سو بوی یاری می رسد	کاذرین ده شهریاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شی	می زبدر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود	از من او اندر مقام افزون بود
چسیت نامش کفت نامش بواحسن	حلیه اش وا کفت ز ابرو و دقن
قد او و رنگ او و شکل او	یک به یک وا کفت از کیو و رو
حلیه های روح او را هم نمود	از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه تن هم چون عاریتیت	دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیت
حلیه روح طبعی هم فناست	حلیه آن جان طلب کان بر ساست
جسم او هم چون چراغی بر زمین	نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر و ثاق	قرص او اندر چهارم چار طاق
نقش گل دزیر بینی بهر لاغ	بوی گل بر سقف و ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق	عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرین در مصر رهبن یک حریص	پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر بشتند آن زمان تاریخ را	از کباب آراستند آن بیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمدید	بواحسن بعد وفات یازید
جمله نغمه‌های اوزامساک وجود	آن چنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا	از چه محفوظت محفوظ از خطا
نه نجومست و نه رملست و نه خواب	وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان	وحی دل گویند آن راصوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست	چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنان طریقه نور الله شدی	از خطا و سهو آمن آمدی

بخش ۷۰- نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفی از فقر چون در غم شود	عین فقرش دایه و مطعم شود
زانک جنت از کاره رسته است	رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنک سر با بکشند او از علو	رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان	از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود	آن شبهش در کرد و اویم شود
زان برای خاص هر که آگاه شد	او سزای قرب و اجری گاه شد
زان برای روح چون نقصان شود	جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است	که سمن زار رضا آشفته است
هم چنانک آن شخص از نقصان کشت	رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعه اش بر دند پیش میرود	خواند او رقه جوابی و انداد
گفت او را نیست الا در دولت	پس جواب احمق او لیتر سکوت
نیستش در فراق و وصل هیچ	بند فرست او بنجید اصل هیچ

کز غم فرعش فراغ اصل نی	احمقست و مرده ماومنی
کزدخت قدرت حق شد عیان	آسمانها وزین یک سیب دان
وزدخت و باغبانی بی خبر	توچه کرمی در میان سیب در
لیک جانش از برون صاحب علم	آن یکی کرمی دگر در سیب هم
برنابد سیب آن آسیب را	جنش او و اشکافد سیب را
صورتش کرمست و معنی اثرها	بردریده جنش او پرده ها
او قدم بس سست بیرون می نهد	آتش که اول ز آهمن می جهد
می رساند شعله ها و تا تاثیر	دایه اش پنبه ست اول لیک اخیر
آخر الامر از ملائیک برترست	مرد اول بسته خواب و خورست
شعله و نورش بر آیدت بر سها	در پناه پنبه و کبیرتها
کنده آهمن به سوزن می کند	عالم تاریک روشن می کند
نه زروحت و نه از روحانی است	کرچه آتش نیز هم جسمانی است
جسم پیش بحر جان چون قطره ای	جسم را نبود از آن غزبه ای

چون رود جان جسم بین چون می شود	جسم از جان روز افزون می شود
جان تو تا آسمان جولان کنیست	حد جسمت یک دوگز خودیش نیست
روح را اندر تصور نیم گام	تابه بغداد و سمرقند ای هام
نور روحش تا عنان آسمان	دو درم سنگست پیه چشمتان
چشم بی این نور چه بود جز خراب	نور بی این چشم می سیند به خواب
لیک تن بی جان بود مردار و پست	جان ز ریش و سبالت تن فارغست
پیشتر و روح انسانی بسین	بار نامه روح حیوانیست این
تالاب دریای جان جبرئیل	بگذر از انسان هم و از قال و قیل
جبرئیل از بیم تو واپس خزد	بعد از آنت جان احمد لب گزد
من به سوی تو بسوزم در زمان	کویدار آیم به قدر یک کمان

بخش ۷۱- آشتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاہ

این بیابان خود ندارد پاوسر	بی جواب نامہ خست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شہ جواب	با خیانت کرد رقعہ بر زتاب
رقعہ پنهان کرد و ننمود آن بہ شاہ	کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعہ دیگر نویسم ز آزمون	دیگری جویم رسول ذو فون
بر امیر و مطہنجی و نامہ بر	عیب بہادہ ز جل آن بی خبر
ہیچ کرد خود نمی کرد کہ من	کثر روی کردم چو اندر دین شمن

بخش ۷۲- کثرو زیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ	پس سلیمان گفت بادا کژ منغر
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو	ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق	تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم	تا تو با من روشنی من روشنم
هم چنین تاج سلیمان میل کرد	روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من	آفتابا کم مشو از شرق من
راست می کرد او به دست آن تاج را	باز کژ می شد برو تاج ای فقی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ	گفت تا جا چیست آخر کژ منغر
گفت اگر صدره کنی تو راست من	کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد	دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تا جش همان دم راست شد	آنچنان که تاج را می خواست شد

تاج او می کشت تارک جو به قصد	بعد از آتش کز بهی کرد او به قصد
راست می شد تاج برفرق سرش	هشت کرت کز بگرد آن مهرش
چون فشاندی پرز گل پرواز کن	تاج ناطق کشت کای شه ناز کن
پرده های غیب این برهم دم	نیست دستوری کزین من بگذرم
مردمانم راز گفت ناپند	بر دمانم نه تو دست خود بیند
بر کسی تهمت منه بر خویش کرد	پس ترا هر غم که پیش آید زدود
آن مکن که می سکايد آن غلام	ظن مبر بر دیگرى اى دو سگام
گاه خشمش باشن شاه سخی	گاه جگش بار سول و مطبخی
طغفکان خلق را سمری ربود	هم چو فرعونى که موسى هشته بود
اوشده اطفال را گردن گسل	آن عدد در خانه آن کور دل
واندرون خوش کشته بانفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
وز برون تهمت به هر کس می نى	خود عدوت اوست قدش می دہی
باعد و خوش بی گمانان را ندل	هم چو فرعونى تو کورو کور دل

می نوازی مرتن پر غم را	چند فرعوناکشی بی جرم را
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود	عقل او بر عقل شان می فزود
گر فلاطونست حیوانش کند	مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
آشنخان که حکم غیب بایزید	حکم حق بر لوح می آید پدید

بخش ۷۳- شنیدن شیخ ابوالحسن رضی اللہ عنہ خبر دادن ابویرید را و بود او و احوال او

هم چنان آمد که او فرموده بود	بو الحسن از مردمان آن راشنود
که حسن باشد مرید و اتم	درس گیرد هر صبح از تربتم
گفت من هم نیز خواش دیده ام	وز روان شیخ این بشتیده ام
هر صبحی رونهادی سوی کور	استادی تاضی اندر حضور
یا مثال شیخ پیش آمدی	یا که بی کفنی شکاش حل شدی
تا یکی روزی باید با سعود	کور ما برف نو پوشیده بود
توی بر تو بر فنا هم چون علم	قبه دیده و شد جانش به غم
بانکش آمد از خطیره شیخ حی	مانا او عوک کی سعی الی
هین بیا این سو بر آواز م شتاب	عالم ابر رفت روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بید	آن عجایب را که اول می شنید

بخش ۷۴ - رقعہ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاہ چون جواب آن رقعہ اول نیافت

نامہ دیگر نوشت آن بدگمان	برز تشیع و نفیر و پرغمان
کہ یکی رقعہ ہشتم پیش شد	ای عجب آنجا رسید و یافت رہ
آن دکر را خواند ہم آن خوب خد	ہم نداد اورا جواب و تن بزد
خنک می آورد اورا شہریار	او مکرر کرد رقعہ پنج بار
گفت حاجب آخر او بندہ شامت	کر جوابش بر نویسی ہم رواست
از شہی توجہ کم کرد و اگر	بر غلام و بندہ اندازی نظر
گفت این سہمت اما احمقت	مرد احمق زشت و مردود حقست
گرچہ آمرزم کناہ و زلتش	ہم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین ہمہ گرگین شوند	خاصہ این کر خیت ناپسند
گر کم عقلی مبادا کبرا	شوم او بی آب دارد ابرا
نم نبارد ابرا از شومی او	شہر شد ویرانہ از بومی او

از کر آن احمقان طوفان نوح	کرد ویران عالمی راد فضح
گفت پنا مبر که احمق هر که هست	او عدو ماست و غول ره ز نست
هر که او عاقل بود از جان ماست	روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم	زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده	نبود آن همایش بی مایده
احمق ار حلوانند اندر لبم	من از آن حلوائی او اندر تبم
این یقین دان کر لطیف و روشنی	نیست بوسه کون خر را چاشنی
سببت کنده کند بی فایده	جامه از دیکش سیه بی مایده
مایده عقلست فی نان و شوی	نور عقلست ای پسر جان را غدی
نیست غیر نور آدم را خورش	از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر	کین غذای خر بودند آن خر
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمه های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست	فیض آن جانست کین جان جان شدست

چون خوری یکبار از ماکول نور	خاک ریزی بر سرمان و تنور
عقل دو عقلت اول مکی	که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و استاد و فکر و ذکر	از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت	لوح محفوظ اوست کوزین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد	نه شود کنده نه دیرینه نه زرد
ورره نبخش بود بسته چه غم	کو همی جوشد ز خانه دم به دم
عقل تحصیلی مثال جویها	کان رود در خانه ای از کویها
راه آبش بسته شد شبی نوا	از دون خوشتن جو چشمه را

بخش ۷۵- قصه آنک کسی به کسی مشورت می کرد گفتش مشورت با دیگر می کن کی من عدوی توم

مشورت می کرد شخصی با کسی	کز تردد وارد دوز محبی
گفت ای خوش نام غیر من بجو	ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مرترا با من پیچ	نبود از رای عدو پیروزیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست	دوست بهر دوست لاشک خیر دوست
من عدوم چاره نبود کز منی	کز روم با تو نایم دشمنی
حارسی از کرک جستن شرط نیست	جستن از غیر محل نا جستنیت
من ترابی پیچ شکی دشمنم	من ترا کی ره نایم ره زخم
هر که باشد بمنشین دوستان	هست در کلخن میان بوستان
هر که بادشمن نشیند در من	هست او در بوستان در کوخن
دوست را ما زار از ما و منت	تا نکر دو دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزد	یا برای راحت جان خود
تا بهاره دوست بینی در نظر	در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پر بنیز کن	مشورت بیا مر مرا نکیز کن
گفت می دانم ترا ای بوا حسن	که تویی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی	عقل تو نگذاردت که کثر روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین	عقل بر نفس است بند آه نین
آید و منعش کند و ادا روش	عقل چون شخه ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شخه عادلست	پاسبان و حاکم شهر دست
هم چو کربه باشد او بیدار هوش	دزد در سوراخ ماند هم چو موش
در هر آنجا که بر آرد موش دست	نیست کربه یا که نقش کربه است
کربه چه شیر شیر افکن بود	عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان	نعره او مانع چرندگان
شهر پرزد دست و پر جامه کنی	خواه شخه باش کو و خواه نی

بخش ۷۶- امیر کردن رسول علیه السلام جوان هندی را بر سریه ای کی در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک سریه می فرستادش رسول	به هر جنگ کافرو دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل	میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود	قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پشمرده ای	زان بود که ترک سرور کرده ای
از کسل و زنجل و زما و منی	می کشی سرخویش را سر می کنی
هم چو استوری که بگریزد ز بار	او سر خود گیرد اندر کو بهار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر	هر طرف که گریست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی	پشت آید هر طرف که گریه قوی
استخوانت را بجاید چون شکر	که نینی زندگانی را دو کر
آن مکیر آخر بانی از علف	آتش از بی همیزی کرد و تلف

وز کرانی بار که جانت منم	هین بگریز از تصرف کردم
حکم غالب را بود ای خود پرست	تو ستوری هم که نفست غالبست
اسب تازی را عرب گوید تعال	خر خواندت اسب خواندت ذوالجلال
بهر استوران نفس پر جفا	میر آخر بود حق را مصطفی
تا ریاضتتان دهم من را یضم	قل تعالو اکفت از جذب کرم
زین ستوران بس لکده خورده ام	نفسهارا تا مروض کرده ام
از لکده اش نباشد چاره ای	هر کجا باشد ریاضت باره ای
که ریاضت دادن خانان بلاست	لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
تا یواش و مرکب سلطان شوید	سکسکانید از دم پر غاروید
ای ستوران رمیده از ادب	قل تعالو اقل تعالو کفت رب
زان دوی گمگین تو پر از کین مشو	گر نیاند ای نبی گمگین مشو
هر ستوری را صطبل دیگرست	کوش بعضی زین تعالو ها کست
هست هراسی طویلۀ او جدا	منهم کردند بعضی زین ندا

مستقبض کردند بعضی زین قصص	زانک هر مرغی جدا دارد قصص
خود ملایک نیز ناهمتابند	زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان کرچه به یک مکتب دند	در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حساست	منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران کوشا کر صف زتند	جمله محتاجان چشم روشن اند
باز صف کوشا را منصبی	در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست	هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
هم چنین هر حس یک یک می شمر	هر یکی مغزول از آن کار و کر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون	ده صف اند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکشت	می رود سوی صفی کان واپست
تو ز گفتار تعالو اکم مکن	کیمای بس شکرست این سخن
کر می کرد و ز گفتارت نفیر	کیما را هیچ از وی وام گیر
این زمان کر بست نفس ساحر ش	گفت تو سودش کند در آخر ش

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ۛین که ان الله یدعوا للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری سروری جو کم طلب کن سروری

بخش ۷۷- اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون بیمبر سروری کرد از هذیل	از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت	اعتراض و لاسلم بر فراشت
خلق را بنکر که چون ظلمانی اند	در متاع فانی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه	مرده از جان زنده اند از مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست	واکنگی مفتوح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرکین آن جوان	می زنده بردانش جوی روان
دایما پهلوی به پهلوی قرار	پهلوی آراگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه	کز گزافه دل نمی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص	نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
و حشت هم چون موکل می کشد	که بجوای ضال منهج رشد
هست منهج و نهان در مکنست	یا نقش رهبن گزافه جستست

تو دین طالب رخ مطلوب بین	تفرقه جو یان جمع اندر کمین
کان دہندہ زندگی رانہم کن	مردگان باغ بر جہت زبن
کی بدی کر نیستی کس مرده ور	چشم این زندانیان ہر دم بہ در
کی بدندی کر بودی آب جو	صد هزار آلودگان آب جو
دان کہ در خانہ کحاف و بسترست	بر زمین پہلوت را آرام نیست
بی خار اسکن نباشد این خار	بی مفرگاہی نباشد بی قرار
سرور لشکر مگر شیخ کمن	گفت نہ نہ یا رسول اللہ مکن
غیر مرد پیر سر لشکر مباد	یا رسول اللہ جوان ار شیر زاد
پیر باید پیر باید پیشوا	ہم تو گفتستی و گفت تو کوا
ہست چندین پیرو از وی پیشتر	یا رسول اللہ دین لشکر نکر
سیہامی پختہ اورا پچین	زین درخت آن برک زردش را مبین
این نشان چٹکی و کالمیت	برگہامی زرد او خود کی تہیت
بہر عقل پختہ می آرد نوید	برک زرد ریش و آن موی سپید

شد نشان آنک آن میوه ست خام	برگهای نورسیده سبز فام
زردی زر سرخ رویی صارفیت	برک بی برکی نشان عارفیت
اوبه مکتب گاه مخبر نو خطت	آنک اوکل عارضت ارنو خطت
مزمّن عقلست اگر تن می دود	حرفهای خط او کثر مژ بود
یافت عقل او دو پر بر اوج راند	پای پیر از سرعت ارچه باز ماند
داد حق بر جای دست و پاش پر	گر مثل خواهی به جعفر در نگر
هم چو سیاب این دلم شد مضطرب	بگذر از زر کین سخت شد محجب
دست بر لب می زند یعنی که بس	ز اندرونم صد خموش خوش نص
بحرمی جوید ترا جورا جو	خامشی بحرست و گفتن هم چو جو
ختم کن واللّه اعلم بالصواب	از اشارتهای دیاسر متاب
پیش پیغامبر سخن زان سرداب	هم چنین پیوسته کرد آن بی ادب
که خبر هرزه بود پیش نظر	دست می دادش سخن اوبی خبر
بهر حاضر نیست بهر غایبست	این خبر را از نظر خود نایبست

هر که او اندر نظر موصول شد	این خبر با پیش او مغزول شد
چونک با معشوق کشتی همنشین	دفع کن دلائلکان را بعد ازین
هر که از طغی گذشت و مرد شد	نامه و دلاله بروی سرود شد
نامه خواند از پی تعلیم را	حرف گوید از پی تفهیم را
پیش مینایان خبر گفتن خطاست	کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش میناشد خموشی نفع تو	بهر این آمد خطاب انصوا
گر بفرماید بگو بر کوی خوش	لیک اندک گو در اندر مکش
و بر بفرماید که اندر کش داز	هم چنان شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من دین زیا فزون	با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونک کوته می کنم من از رشد	اوبه صد نوعم بگفتن می کشد
ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال	چونک می بینی چه می جویی مقال
این مکر باشد ز حب مثنوی	استغنی خمر او قل لی انها
بردان تست این دم جام او	کوش می گوید که قسم کوش کو

قسم تو کر میت نک کر می و مست گفت حرص من ازین افرون ترست

بخش ۷۸- جواب گفتن مصطفی علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قدخو	چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس	لب گزید آن سرودم را گفت بس
دست می زند بهر منغش بردمان	چند کوی پیش دانای نمان
پیش مینابرده ای سرکین خشک	که بخراین راه جای ناف مشک
بهر را ای کنده مغز کندوخ	زیر بنی بنی و کوی که اخ
اخی برداشتی ای گچ گاج	تا که کالای بدت یابد رواج
تافریبی آن مشام پاک را	آن چریده گلشن افلاک را
علم او خود را اگر چه کول ساخت	خویشن را اندکی باید شناخت
دیک را اگر باز ماند اشب دهن	کر به راهم شرم باید داشتن
خویشن کر خفته کرد آن خوب فر	سخت بیدارست دستارش مبر
چند کوی اسی بحج بی صفا	این فون دیو پیش مصطفی

صدخاران حلم دارند این گروه	هر یکی حلمی از آنها صد چوکوه
حلمشان بیدار را ابله کند	زیرک صد چشم را کمره کند
حلمشان هم چون شراب خوب نغز	نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر سگفت	هم چو فرزین مست کز رفتن گرفت
مرد بر نازان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است	نه می که مستی او یکشیمیت
آنک آن اصحاب کهن از نقل و نقل	سیصد و نه سال کم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستهارا شرجه شرجه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار می امکاشتند
جعفر طیار زان می بود مست	زان گرومی کرد بی خود پا و دست

بخش ۷۹- قصه سجانی ما اعظم شانی گفتن ابو نرید قدس الله سره و اعتراض
 مریدان و جواب این مرایشان رانه به طریق گفت زبان بلك از راه عیان

بایزید آمد که نک یزدان منم	با مریدان آن فقیر محشم
لا اله الا انا فاعبدون	گفت مسانه عیان آن ذوفنون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح	چون گذشت آن حال گفتنش صبح
کار دبا بر من ز نید آن دم حله	گفت این بار ار کنم من مشغله
چون چنین گویم باید کشتم	حق منزه از تن و من باتم
هر مریدی کار دی آماده کرد	چون وصیت کرد آن آزاد مرد
آن وصیتهاش از خاطر بر رفت	مست گشت او باز از آن سغراق زفت
صبح آمد شمع او بچاره شد	نقل آمد عقل او آواره شد
شعله بچاره در کنجی خزید	عقل چون شعله نست چون سلطان رسید
سایه را با آفتاب او چه تاب	عقل سایه حق بود حق آفتاب

چون پری غالب شود بر آدمی	کم شود از مرد و وصف مردمی
هر چه کوید آن پری گفته بود	زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود	کردگار آن پری خود چون بود
اوی اورفته پری خود او شده	ترک بی الهام تازی کوشده
چون به خود آید نذیک لغت	چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی	از پری کی باشدش آخر کمی
شیر کیرار خون نره شیر خورد	تو بلوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن	تو بلوئی باده گفت آن سخن
باده ای رامی بود این شرو شور	نور حق را نیست آن فربنگ و زور
که ترا از توبه کل خالی کند	تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغامبرست	هر که کوید حق نگفت او کافرست
چون های بی خودی پرواز کرد	آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در بود	زان قوی تر گفت که اول گفته بود

چند جویی بر زمین و بر سما	نیست اندر جبهه ام الا خدا
کار داد جسم پاکش می زدند	آن میدان جمله دیوانه شدند
کار دمی زد پیر خود را بی ستوه	هر یکی چون ملحدان کرده کوه
باز گونه از تن خود می دید	هر که اندر شجاعتی می حلید
وان میدان خسته و غرقاب خون	یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
حلق خود سیریده دید و زار مرد	هر که اوسوی گلوش زخم برد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد	و آنک او را زخم اندر سینه زد
دل ندادش که زند زخم گران	و آنک آگه بود از آن صاحب قران
جان ببرد الا که خود را خسته کرد	نیم دانش دست او را بسته کرد
نوحه ها از خانه شان برخاسته	روز گشت و آن میدان کاسته
کای دو عالم درج در یک پیرین	پیش او آمد هزاران مرد و زن
چون تن مردم ز خنجر کم شدی	این تن تو کتر تن مردم بدی
با خود اندر دیده خود خار زد	با خودی بابی خودی دو چار زد

ای زده بر بی خودان تو ذوالفقار	بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانک بی خود فانی است و آنست	تا بد در آ منی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بسینی روی زشت آن هم توی	ور بسینی عیسی و مریم توی
اونه اینست و نه آن او ساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در بست	چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب بند ارچه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام	پست نشین یا فرد آ و السلام
هر زمانی که شدی تو کامران	آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو	هم چو کنش خفیه کن نه فاش تو
تا نیاید بر و لا ناکه بلا	ترس ترسان رود آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال	زان کنار بام غیبت ارتحال

روح می‌بیند که، هتتش اهتر از	گر نمی‌بینی کنار بام راز
بر کنار گنگره شادی بدست	هر محالی ناگهان کان آمدست
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط	جز کنار بام خود نبود سقوط

بخش ۸۰ - بیان سبب فصاحت و بسیار کوی آن فضول به خدمت رسول علیه السلام

چون نزد هم مست و خوش گشت آن غبی	پرتو مستی بی حد نبی
مست ادب بگذاشت آمد در خطا	لاجرم بسیار کوشد از نشاط
بی ادب رامی چنان ترمی کند	نه همه جابی خودی شرمی کند
در بود بدخوی بترمی شود	گر بود عاقل نکو فرمی شود
بر همه می را محرم کرده اند	لیک اغلب چون بدند و ناپسند

بخش ۸۱ - بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هندی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیدگان

حکم اغلب راست چون غالب بند	تیغ را از دست رهن بستند
گفت پیا مبر کای ظاهر نکر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسارش سیاه و مرد پیر	ای بسارش سپید و دل چو قیر
عقل او را از مودم باره	کرد پیری آن جوان در کاره
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیر تر خود کی بود	چونک عقلش نیست اولاشی بود
طفل گیرش چون بود عسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مودیل پختگیست	پیش چشم به کش کوه تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او کفیم که تدبیر را	چونک خواهی کرد بگزین پیر را

آئینک او از پرده تعلید جست	او به نور حق بیند آنچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوسره
ای بساز ریه کرده بدود	تا به از دست هر دزدی حدود
ای بسامس زر اندوده به زر	تا فروشد آن به عقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر نگریم
قاضیانی که به ظاهر می تند	حکم بر اشکال ظاهر می کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کا ندرین ظاهر کریخت	خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جد کن تا سپر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبارو کشاد	خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس	این که نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت و انامید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او

ظلمت شب پیش او روشن بود	ور مثال احمقی پیدا شود
لیک خفاش شقی ظلمت خرس	کوز شب مظلم ترو تازی ترست
ورنه خفاشی بانی پیروز	اندک اندک خوی کن بانور روز
دشمن هر جا چراغ مقبلست	عاشق هر جا شکل و مشکلیست
تا که افزون تر نماید حاصلش	ظلمت اشکال زان جوید دلش
وز نهاد زشت خود غافل کند	تا ترا مشغول آن مشکل کند

بخش ۸۲ - علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعل است	او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو	تابع خویشست آن بی خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورد	هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آید او	عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل	تا بدو میناشد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سکی نداشت	خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره ندانند کثیرونه قلیل	نگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز	گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند	نیم شمعی نه که نوری که کند
نیست عقلش تا دم زنده زند	نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام	تا بر آید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن	در پناه عاقلی زنده سخن
زنده فی تا هدم عیسی بود	مرده فی تا دمه عیسی شود
جان کورش گام هر سومی نهد	عاقبت بنجد ولی بر می جهد

بخش ۸۳ - قصه آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیر است ای عنود	که دوسه ماهی اسکرف بود
در کلبه خوانده باشی لیک آن	قشر قصه باشد و این مغر جان
چند صیادی سوی آن آبگیر	برگذشتند و دیدند آن ضمیر
پس شبیدند تا دام آوردند	ماهیان و اهف شدند و هوشمند
آنک عاقل بود غرم راه کرد	غرم راه مثل ناخواه کرد
گفت باینها دارم مشورت	که یقین ستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بوم بر جانشان تند	کاغلی و جملشان بر من زند
مشورت را زنده ای باید نکو	که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن	زانک پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه ایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست

کر وطن خواهی گذر آن سوی شط

این حدیث راست را کم خوان غلط

بخش ۸۴ - سر خواندن وضو کننده اوراد و ضورا

درو ضوهر عضو راوردی جدا	آمدست اندر خبر بهر دعا
چونک استیاق بینی می کنی	بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بوکشد سوی جهان	بوی گل باشد دلیل گلبنان
چونک استیجاکنی ورد و سخن	این بود یارب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشت	دستم اندر شستن جانست ست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جهان رسان
حد من این بود کردم من لئیم	زان سوی حد را نقتی کن ای کریم
از حدت شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

بخش ۸۵- شخصی به وقت استنجای گفت اللهم ارحنی رائحة الجنة به جای آنک
 اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین کی ورد استنجاست و ورد استنجا
 را به وقت استنشاق می گفت عزیزی بشنید و این راطاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده ای	لیک سوراخ دعا کم کرده ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه جنت ز بینی یافت حر	رایحه جنت کم آید از دبر
ای تواضع برده پیش اهلما	دی تکبر برده تو پیش شهن
آن تکبر بر رخسان خوبست و چست	هین مرو معکوس عکسش بندست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشاست ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا	بوز موضع جوا کر باید ترا

هم چنین حب الوطن باشد دست	تو وطن بشناس ای خوابه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیست وقت مشورت بین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کم یابست بس	شب رو و پنهان روی کن چون عس
سوی دریا غم کن زین آب گیر	بهر جو و ترک این کرد آب گیر
سینه را پاسبانست می رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
هم چو آهوک ز پی او سک بود	می دود تا دتش یک رک بود
خواب خرگوش و سک اندر پی خطاست	خواب خود در چشم تر سنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت	راه دور و پهنه پهن گرفت
رنج بسیار دید و عاقبت	رفت آخر سوی امن و عاقبت
خوشتن افکنند در یای ژرف	که نیند حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام	نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را	چون نکشتم همراه آن رهنا

ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت
می بایستم شدن در پی بخت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هب است

بخش ۸۶ - قصہ آن مرغ گرفتہ کی وصیت کردی برگذشتہ پشمانی مخور تدارک وقت اندیش و روزگار مبردر پشمانی

مرغ اور گفت ای خواجہ ہمام	آن کی مرغی گرفت از مکر و دام
تو بسی اشتربہ قربان کردہ ای	بہ تو بسی گاو ان ویشان خوردہ ای
ہم نکردی سیر از اجزای من	تو نکشتی سیر زانہا در من
تا بدانی زیر کم یا اہلم	ہل مرا تا کہ سہ پندت بردہم
ثانیس بر بام کنگل بست تو	اول آن پندہم در دست تو
کہ ازین سہ پند کردی نیکبخت	و آن سوم پندہم من بردخت
کہ محالی راز کس باور مکن	آنچ بردست اینست آن سخن
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت	بر کفش چون گفت اول پند رفت
چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر	گفت دیگر برگذشتہ غم مخور
دہ در مسکست یک دیتیم	بعد از آن کفش کہ در جسم کتیم
بود آن کوہر بہ حق جان تو	دولت تو بخت فرزند ان تو

فوت کردی در که روزی ات نبود	که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنان که وقت زادن حالمه	ناله دارد خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش فی نصیحت کرد مت	که مباد بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می خوری	یا نکردی فغم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال	بیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه در منک ای اسد	ده در منک اندرونم چون بود
خواجه باز آمده خود گفتا که بین	باز کو آن پند خوب سیوین
گفت آری خوش عل کردی بدان	تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناک	تخت افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جمل نپذیرد رفو	تخم حکمت کم دیش ای پندکو

بخش ۸۷ - چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

چونک ماند از سایه عاقل جدا	گفت ماهی دگر وقت بلا
فوت شد از من چنان نیکو رفیق	کو سوی دریا شد و از غم عتیق
خوشتن را این زمان مرده کنم	لیک زان نندیشم و بر خود زخم
پشت زیر می روم بر آب بر	پس بر آرم اسکنم خود بر زبر
فی بساحی چنانک کس رود	می روم بروی چنانک خس رود
مرک پیش از مرک انست از عذاب	مرده کردم خویش سپارم به آب
این چنین فرمود ما را مصطفی	مرک پیش از مرک انست اسی فقی
یاتی الموت تموتوا بالصقن	گفت موتوا کلکم من قبل ان
آب می بردش نشیب و که بلند	هم چنان مرد و سنگم بالا کند
که دریغاهای بهتر ببرد	هر یکی زان قاصدان بس غصه برد
پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ	شادی شد او کز آن گفت دریغ

پس بر و تف کرد و بر خاش کلند	پس گرفتش یک صیاد ابرجمند
ماند آن احمق ہی کرد اضطراب	غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
تا بجد خویش بر ماند کلیم	از چپ و از راست می جست آن سلیم
احمقی اوراد آن آتش نشاند	دام افکند و اندر دام ماند
با حاققت گشت او، بنخواه ای	بر سر آتش به پشت تابه ای
عقل می گفتش الم یا تک تیر	او ہی جوشید از تف سعیر
هم چو جان کافران قالو ابلی	او ہی گفت از سکنج و ز بلا
وار هم زین محنت کردن سکن	باز می گفت او که گر این بار من
آبگیری را سازم من سکن	من سازم جز به دریایی وطن
تا بد در امن و صحت می روم	آب بی حد جویم و آمن شوم

بخش ۸۸ - بیان آنک عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندیم هیچ وفایی ندارد
 کی لوردد العادو الما نهو اعنه و انهم لکاذبون صبح کاذب و فاندارد

عقل می گشت حاقق باتوست	باحاقق عقل را آید شکست
عقل را باشد وفای عهد	تو نداری عقل روای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود	پرده نسیان بدراند خرد
چونک عقل نیست نسیان میرست	دشمن و باطل کن تدبیرست
از کمی عقل پروانه خسین	یاد ندارد ز آتش و سوز و حسین
چونک پرش سوخت توبه می کند	آز و نسیانش بر آتش می زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت	عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود	چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی عقلی اوست	که بنیدکان حاقق را چه خوست
آن مذامت از نتیجه رنج بود	نه ز عقل روشن چون گنج بود

می نیرزد خاک آن توبه و ندم	چونک شد رنج آن ندامت شد عدم
پس کلام اللیل یحجوه النهار	آن ندم از ظلمت غم بست بار
هم رود از دل نتیجه وزاده اش	چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
بانک لور دو العاد و امی زند	می کند او توبه و پیر خرد

بخش ۸۹- در بیان آنک و هم قلب عقلست و ستیزه اوست بد و ماند و او
 نیست و قصه مجاببات موسی علیه السلام کی صاحب عقل بود با فرعون کی
 صاحب و هم بود

عقل ضد شوتست ای پهلوان	آنک شوت می تند عقلش مخوان
و هم خواش آنک شوت را کد است	و هم قلب تقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نکرد و هم و عقل	هر دورا سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا	چون محک مر قلب را کوید یا
تابینی خویش را ز آسیب من	که نه ای اهل فراز و شیب من
عقل را کراره ای سازد و نیم	هم چو زر باشد در آتش او بیم
و هم مرفر عون عالم سوز را	عقل مر موسی به جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی	گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عظم رسول ذوالجلال	حجه الله ام امانم از ضلال
گفت فی حاش را کن های هو	نسبت و نام قدیمت را بگو

نام اصلم کمترین بندگان	گفت که نسبت مرا ز خاکدانش
زاده از پشت جوارمی و عبید	بنده زاده آن خداوند وحید
آب و گل را داد نیردان جان و دل	نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع تو هم به خاک ای سمنک	مرجع این جسم حاکم هم به خاک
هست از خاکی و آن را صد نشان	اصل ما و اصل جمله سرکشان
از غذایی خاک چید کردنت	که مدد از خاک می گیر و دنت
اندر آن کور خوف سمنک	چون رود جان می شود او باز خاک
خاک کردند و مانند جاده تو	هم تو و هم ما و هم شاه تو
مر ترا آن نام خود اولی ترست	گفت غیر این نسب نایست هست
که از پرورد اول جسم و جان	بنده فرعون و بنده بندگان
زین وطن بگریخته از فعل شوم	بنده یانگی طاغی ظلوم
هم برین اوصاف خود می کن قیاس	خونی و غداری و حق ناشناس
که ندانستی پاس ما و حق	در غریبی خوار و درویش و خلق

کفت حاکمه بود با آن ملک	در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی	بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقتش را در کس مالکی	شرکتش دعوی کند جز مالکی
نقش او کرد دست و نقاش من او ست	غیرا کرد دعوی کند او ظلم جو ست
تو توانی ابروی من ساختن	چون توانی جان من بشاختن
بلک آن غدار و آن طاغی توی	که کنی با حق دعوی دوی
کر بکشم من عوانی را به سهو	نه برای نفس کشم نه به لهو
من ز دم مشی و نگاه او فاد	آنک جانش خود بند جانی بداد
من سکی کشم تو مرسل زادگان	صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته ای و خوشان در گردنت	تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته ای ذیت یعقوب را	بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود بر کنید	سرگون شد آنچه نفست می پزید
گفت اینهارا بهل بی هیچ شک	این بود حق من و نان و نمک

روز روشن بر دلم تاری کنی	که مرا پیش حشر خواری کنی
گر نداری پاس من در خیر و شر	گفت خواری قیامت صعب تر
زخم ماری را تو چون خواهی چشد	زخم کیکی را نمی توانی کشد
لیک حاری را گلستان می کنم	ظاهر اکار تو ویران می کنم

بخش ۹۰- بیان آنک عمارت دیرانست و جمعیت در پرانند کیست و دستی در
 شکست کیست و مراد دبی مراد است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد
 والازواج

آن کی آمد زمین رامی شکافت	ابلی فریاد کرد و بر نتافت
کین زمین را از چه ویران می کنی	می شکافی و پریشان می کنی
گفت ای ابله برو و بر من مران	تو عمارت از خرابی باز دوان
کی شود گلزار و کندم زار این	تا نکرد دشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر	تا نکرد نظم او زیر و زبر
تا بشکافی به نشتر ریش خنجر	کی شود نیکو و کی گردید نخر
تا نشوید خلطه مات از دوا	کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده دزی جامه را	کس زند آن دزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را	بر دیدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه که آبادان کنند	نه که اول کهنه را ویران کنند

هم‌چنین نجار و حداد و قصاب	هستشان پیش از عمارتها خراب
آن حلیله و آن بلبله کو فتن	زان تلف کردند معموری تن
تا نگوئی گندم اندر آسیا	کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک	که ز شست واره نام ای سمک
گر پذیری پند موسی و اری	از چنین شست بدنامتی
بس که خود را کرده ای بنده هوا	کر مکی را کرده ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام	تا با صلاح آورم من دم به دم
تا دم آن از دم این بشکند	مار من آن اژدها را برکند
گر رضادادی رهیدی از دو مار	ورنه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت است جادوی	که در افکندی به مکر این جادوی
خلق یک دل را تو کردی دو گروه	جادوی رخه کند در سنگ و کوه
گفت، هستم غرق پیغام خدا	جادوی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادوی	مشعل دینست جان موسوی

کزدمم پر رشک می کردد میج	من به جادویان چه مانم ای وقیح
که ز جانم نور می گیرد کتب	من به جادویان چه مانم ای خب
لاجرم بر من گمان آن می بری	چون تو با پر هوا بر می پری
بر کریمانش گمان بد بود	هر کر افعال دام و دود بود
کل را بر وصف خود بینی سوی	چون تو جزو عالمی هر چون بوی
خانه را کردنده میند منطرت	گر تو بر کردی و بر کرد سرت
سائل یم را همی بینی دوان	ور تو در کشتی روی بر یم روان
تنگ بینی جمله دنیا را همه	گر تو باشی تنگ دل از ملحه
این جهان بنماید چون گلستان	ور تو خوش باشی به کام دوستان
اونزیده هیچ جز کفر و نفاق	ای بسا کس رفته تا شام و عراق
اونزیده جز مکر بیج و شری	وی بسا کس رفته تا هند و هری
اونزیده هیچ جز مکر و کمین	وی بسا کس رفته تر کستان و چین
جمله اقلیمها را کو بجو	چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو

بگذرد اوزین سران تا آن سران	گاو در بغداد آید ناگهان
او نبیند جز که قشر خربزه	از همه عیش و خوشیها و مزه
لایق سیران گاوی یا خریش	که بود افتاده بر ره یا حشیش
بسته اسباب جانش لایزید	خشب بر منج طبیعت چون قید
هست ارض الله ای صدر اجل	وان فضای خرق اسباب و علل
نوبه نویند جهانی در عیان	هر زمان مبدل شود چون نقش جان
چون فسرده یک صفت شد گشت زشت	کر بود فردوس و انهار بهشت

بخش ۹۱- بیان آنک هر حس مدرکی را از آدمی نیرد رکاتی دیگرست کی از
 مدرکات آن حس دگر بی خبرست چنانک هر پیشه و راستا عجمی کار آن استاد
 دگر پیشه و رست و بی خبری اواز آنک و طیفه او نیست دلیل نکند کی آن
 مدرکات نیست اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز
 بی خبری نمی خواهیم درین مقام

پرده پاکان حس ناپاک تست	خنبره دید جهان اداک تست
این چنین دان جامه شوی صوفیان	مدتی حس را بشوز آب عیان
جان پاکان خویش بر تو می زند	چون شدی تو پاک پرده بر کند
چشم را باشد از آن خوبی خبر	جمله عالم کمر بود نور و صور
تا نای زلف و رخساره به تیش	چشم بستی گوش می آری به پیش
صورت اربانگی زند من بشنوم	گوش گوید من به صورت نکر و م
فن من جز حرف و صوتی نیست بیش	عالم من کلی اندر فن خویش

نست در خور بینی این مطلوب را	هین بیامینی بین این خوب را
فن من اینست و علم و مخبرم	گر بود مشک و گلانی بو برم
هین مکن تکلیف مالس یطاق	کی بنیم من رخ آن سیم ساق
خواه کثر غر پیش او یا راست غر	باز حس کثر نبیند غیر کثر
دانک مغزولست ای خواجه معین	چشم احوال از یکی دیدن یقین
مر مرا از خود نمی دانی تو فرق	تو که فرعون بی همه مکر و زرق
تا یکی تو را نیستی تو دو تو	منکر از خود در من ای کثر باز تو
تا و رای کون بینی ساحتی	بگمرا در من ز من یک ساعتی
عشق اندر عشق بینی والسلام	واری از تنگی و از تنگ و نام
کوش و بینی چشم می داند شدن	پس بدانی چونک رستی از بدن
چشم کرد موبه موسی عارفان	راست گفت آن شه شیرین زبان
در رحم بود او بخین کوشتن	چشم را چشمی نبود اول یقین
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور	علت دیدن بدان پیه ای پسر

آن پری و دیو می‌میدشیه	نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را پیه خود نسبت نبود	نسبتش بخشد خلاق و دود
آدمست از خاک کی ماند به خاک	جنیست از ناری بیچ اشتراک
نیست ماندای آتش آن پری	گر چه اصلش اوست چون می‌بگری
مرغ از بادست و کی ماند به باد	نامناسب را خدا نسبت به داد
نسبت این فرعها با اصلها	هست بی چون ار چه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هاست	این پسر را باید نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد	هست بی چون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد	فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو	چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست	با خلیش چون تجشم کرد نیست
گر بودی نیل را آن نور و دید	از چه قطبی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد	پس چرا داور او یار شد

این زمین را که بودی چشم جان	از چه قارون را فرو خورد آسپهان
گر بودی چشم دل خنجر را	چون بیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر بودی دیده ور	چون گواهی دادی اندر مشد در
ای خرد برکش تو پرو با لها	سوره بر خوان زلزلت زلزها
در قیامت این زمین بر نیک و بد	کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها	تطهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر	هست برهانی که بد مرسل خبر
لکین چنین دارو چنین ناسور را	هست در خور از پی میور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین	که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست	شاخ کساح ترا خواهم شکست
واقعات ستمکین از بهر این	کونه گونه می نمودت رب دین
در خور سربد و طغیان تو	تابدانی کوست در خوردان تو
تابدانی کو حکیمست و خبر	مصلح امراض دمان ناپیر

کور و کرکین هست از خواب کران	توبه تا ویلات می گشتی از آن
دید تعبیرش پوشید از طمع	و آن طیب و آن منجم در لمع
که در آید غصه در آگایت	گفت دور از دولت و از شایست
طبع شوریده همی بیند منام	از غذای مختلف یا از طعام
تند و خون خواری و مسکین خونه ای	زانک دید او که نصیحت جو نه ای
لیک رحمتشان فزونست از غنت	پادشاهان خون کنند از مصلحت
رحمت او سبق دارد بر غضب	شاه را باید که باشد خوی رب
بی ضرورت خون کند از بهر ریو	نه غضب غالب بود مانند دیو
که شود زن روسپی زان و کنیز	نه حلیمی خشت وار نیز
قبله ای سازیده بودی کینه را	دیو خانه کرده بودی سینه را
نک عصا ام شلخ شوخت را انگشت	شلخ نیزت بس جگر هار که خست

بخش ۹۲- حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تاسینور ذرو نسل
 کی سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین کی چون غازی به غرانرود کافر
 تاختن آورد

جانب قلعه و ذرو حانیان	حمله بردند اسبه جهانیان
تا کسی ناید از آن سو پاک چوب	تا فرو گیرند بر د بند غیب
کافران بر عکس حمله آوردند	غازیان حمله غرا چون کم برند
حمله ناوردند بر تو زشت کیش	غازیان غیب چون از علم خویش
تا نیانند این طرف مردان غیب	حمله بردی سوی د بندان غیب
تا که شاعر را بگیری از بدی	چنگ در صلب و رحما در زدی
بر کشادست از برای اتسال	چون بگیری شه رهی که ذوا بجلال
کوری تو کرد سر سنگی خروج	سد شدی در بند مار ای بھوج
نک به نامش نام و نکت بشکنم	نک منم سر سنگ بھکت بشکنم
چند گاهی بر سبال خود بخند	تو حلا در بند مار ساخت بند

تبادانی کالقدر یعی ابحذر	سببت را بر کند یک یک قدر
که همی لرزید از دشمن بلاد	سببت تو تنیز تر یا آن عاد
که نیامد مثل ایشان در وجود	تو ستیزه روتری یا آن نمود
بشنوی و ناشنوده آوری	صد ازینها که بگویم تو کوری
بی سخن من دارویت آمیختم	توبه کردم از سخن که انگیختم
یا بسوزد ریش و ریشه تابد	که نهم بر ریش حامت تاپزد
می دهد هر چیز را در خورد او	تبادانی که خبیرست ای عدو
که ندیدی لایقش در پی اثر	کی کز شی کردی و کی کردی تو شر
نیکویی کز پی نیامد مثل آن	کی فرستادی دمی بر آسمان
ببینی هر دم پاسخ کردار تو	که مراقب باشی و بیدار تو
حاجت ناید قیامت آمدن	چون مراقب باشی و کیری رسن
حاجتش ناید که گویندش صریح	آنک رزمی را بداند او صحیح
که نکردی فهم نکته و رمزها	این بلا از کودنی آید ترا

از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا شاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	درسد در تو جزای خیرگی
ورناید تیر از بخشایش است	نه پی نادیدن آلاش است
هین مراقب باش کردل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
و رازین افزون ترا هست بود	از مراقب کار بالاتر رود

بخش ۹۳- بیان آنک تن خاکی آدمی هم چون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن
 است تادو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق
 خیال

صیقلی کن صیقلی کن صیقلی	پس چو آهن کرچه تیره، میگی
اندر و هر سو ملیجی میسبر	تادلت آینه کرد در صورت
صیقلی آن تیرگی از وی زدود	آهن ارچه تیره و بی نور بود
تا که صورتها توان دید اندرو	صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
صیقلش کن زانک صیقل گیره است	کر تن خاکی غلیظ و تیره است
عکس حوری و ملک در وی جمد	تادو اشکال غیبی رودهد
که بد روشن شود دل را ورق	صیقل عقلت بدان و دست حق
و آن هوارا کرده ای و دوست باز	صیقلی رابسته ای ای بی ناز
صیقلی را دست بکشاده شود	کر هوارا بند نهاده شود
جمله صورتها در و مرل شدی	آهنی که آینه غیبی بدی

این بود یسوعون فی الارض الفساد	تیره کردی زنگ دادی در نهاد
تیره کردی آب را افزون مکن	تا کنون کردی چنین اکنون مکن
واندرو بین ماه و اختر در طواف	بر مشوران تا شود این آب صاف
چون شود تیره نبینی قعراو	زانک مردم هست هم چون آب جو
هین مکن تیره که هست او صاف حر	قعربو چو رکو حرست و پر زرد
چون بگرد آ میخت شد پرده سما	جان مردم هست مانند هوا
چونک گردش رفت شد صافی و ناب	مانع آید او ز دید آفتاب
می نمودت تا روی راه نجات	با کمال تیرگی حق و احق

بخش ۹۴ - بازگفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را طهر الغیب تا: بخبری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهمن تیره قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بترمی شدی
نقتهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی زان و آن نقش تو بود
هم چو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	ز شتم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشت می کنی	نیست بر من زانک، هتم روشنی
گاه می دیدی لباس سوخته	که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده	که سر خود را به دندان دده
که نگون اندر میان آبریز	که غریق یل خون آمیز تیز
که مذات آمد ازین چرخ نقی	که شقی و شقی و شقی

که بروستی ز اصحاب الشمال	که بذات آمد صریحا از جبال
تا ابد فرعون در دوزخ فقاد	که ندای آمدت از هر جاو
تا نکرد و طبع معکوس تو کرم	زین بتر که نمی گویم ز شرم
ز اندکی دانی که، ستم من خبیر	اندکی گفتم به تو ای نپذیر
تا نیندیشی ز خواب و واقعات	خوشتن را کور می کردی و مات
کور می ادراک مکر اندیش تو	چند بگریزی ناک آمد پیش تو

بخش ۹۵ - بیان آنک در توبه بازست

هین مکن زین پس فراگیر احترام از	که ز بخشایش در توبه ست باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بروری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب	باز باشد آن در ازوی رومتاب
هست بخت را ز رحمت هشت در	یک در توبه ست زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دارد در بازست زود	رخت آنجا کش به کوری حود

بخش ۹۶- گفتن موسی علیه السلام فرعون را کی از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

پس ز من بستان عوض آن را چهار	هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
شرح کن با من از آن یک اندکی	گفت ای موسی کد امست آن یکی
که خدایی نیست غیر کردگار	گفت آن یک که بلوئی آشکار
مردم و دیو و پری و مرغ را	خالق افلاک و انجم بر علا
ملکت او بی حد و او بی شیه	خالق دریا و دشت و کوه و تیه
که عوض بدی برابر کو بیار	گفت ای موسی کد امست آن چهار
ست کرد و چار منج کفر من	تا بود کنز لطف آن وعده حسن
بر کشاید قفل کفر صد منم	بوک زان خوش وعده های مقنم
شهد کرد و در تنم این زهر کین	بوک از تاثیر جوی انگبین
پرورش یابد می عقل اسیر	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر

یابودکز عکس آن جوهای خمر	مست کردم بوبرم از ذوق امر
یابودکز لطف آن جوهای آب	تازگی یابدن شوره خراب
شوره ام را سبزه ای پیدا شود	خار زارم بخت ماوی شود
بوک از عکس بهشت و چار جو	جان شود از یاری حق یار جو
آپنجان که از عکس دوزخ گشته ام	آتش و دگر حق آغشته ام
که ز عکس مار دوزخ هم چو مار	گشته ام بر اهل بخت زهر بار
که ز عکس جوشش آب حمیم	آب ظلم کرده خلقان را ریمیم
من ز عکس زمیرم زمیر	یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون	وای آنک یابمش ناکه زبون

بخش ۹۷- شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی که اولین آن چهار	صحتی باشد تمت را پیدار
این علل مایی که در طب گفته اند	دور باشد از تمت ای ارجمند
ثانی باشد ترا عمر دراز	که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی	که بناکام از جهان بیرون روی
بلک خواهند اجل چون طفل شیر	نه زرنجی که ترا دارد اسیر
مرک جو باشی ولی نه از عجز رنج	بلک مینی در خراب خانه کنج
پس به دست خویش کسری تیشه ای	می زنی بر خانه بی اندیشه ای
که حجاب کنج مینی خانه را	مانع صد خرمن این یک دانه را
پس د آتش افکنی این دانه را	پیش کسری پشه مردانه را
ای به یک برگ ز باغی مانده	هم چو کرمی برگش از زرزانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد	اژدهای جمل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت
این چنین تبدیل کرد و نیکبخت

بخش ۹۸- تفسیر کنت کنزاً مخفياً فاجبت ان اعرف

خانه بر کن کز عشق این یمن	صد هزاران خانه شاید ساختن
کنج زیر خانه است و چاره نیست	از خرابی خانه مندیش و مه است
که هزاران خانه از یک تقد کنج	توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود	کنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانک روح	مزد ویران کردنش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا	لیس للانسان الا ماعی
دست خانی بعد از آن تو کای دین	این چنین مایی بداندر زیر من
من نکردم آنچه گفتند از بهی	کنج رفت و خانه و دستم تنی
خانه اجرت گرفتی و کری	نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل	تا دین مدت کنی دوی عل
پاره دوزی می کنی اندر دکان	زیر این دکان تو مدفون دوکان
هست این دکان کرای زود باش	تیشه بستان و تکش را می تراش

از دکان و پاره دوزی واره‌ی	تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
می زنی این پاره بر دلق کران	پاره دوزی چیست خورد آب و نان
پاره بروی می زنی زین خوردنت	هر زمان می در داین دلق تن
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار	ای ز نسل پادشاه کامیار
تا بر آرد سربه پیش تو دو کان	پاره ای بر کن ازین قعر دکان
آخر آید تو نخورده زو بری	پیش از آن کین مهلت خانه گری
وین دکان را بر کند از روی کان	پس ترا بیرون کند صاحب دکان
گاه ریش خام خود بر می کنی	تو ز حسرت گاه بر سر می زنی
کو بر بودم بر نخوردم زین مکان	کای دروغا آن من بود این دکان
تا بدیا حسرت باشد للعباد	ای دروغا بود ما را بر دباد

بخش ۹۹ - غره شدن آدمی به دکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب کی علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و مکار	بودم اندر عشق خانه بی قرار
بودم از کنج نهانی بی خبر	ورنه دستبوی من بودی تبر
آه کرداد تبر را دادمی	این زمان غم را تبر را دادمی
چشم را بر نقش می انداختم	هم چو طفلان عشقهای باختم
پس نگو گفت آن حکیم کامیار	که تو طفلی خانه پر نقش و مکار
در الهی نامه بس اندرز کرد	که بر آرد و دمان خویش کرد
بس کن ای موسی بگو وعده سوم	که دل من را اضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو	دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر از آن ملک که اکنون داشتی	کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنک در جنگ چنان ملکی دهد	بگر اندر صلح خوانت چون هند

آن کرم که اندر جفا آهنت داد	دروغ بکنر چه باشد افتاد
گفت ای موسی چارم چیست زود	باز کو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنک مانی تو جوان	موی هم چون قیرو رخ چون ارغوان
رنگ و بود پیش بابس کاسدست	لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان	هست شادی و فرب کدو مکان

بخش ۱۰۰- بیان این خبر کی کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا
یکذبوا الله ورسوله

چونک با کودک سروکارم فدا	هم زبان کو دکان باید کشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم	یا مویز و جوز و فسق آورم
جز شباب تن نمی دانی به کیر	این جوانی را بگیر ای خر شعیر
بیچ آثر کنی نیستد بر رخت	تازه ماند آن شاب فرخت
نه نشند پیریت آید برو	نه قد چون سرو تو گردد و دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم	نه به دندانها حللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال	که زمان را آید از ضعف ملال
آنچنان بکشایدت فرشباب	که کشود آن مرده عکاشه باب

بخش ۱۰۱- قوله عليه السلام من بشرني بخروج صفر بشرته بالبحر

احمد آخر زمان را انتقال	در بیع اول آید بی جدال
چون خبر یابد لش زین وقت نقل	عاشق آن وقت کرد دوا به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر	که پس این ماه می سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی	ای رفیق راه اعلی می زدی
گفت هر کس که مرا مرده دهد	چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه بیع	مرده و رباشم مرا و او شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت	گفت که بخت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر	گفت عکاشه ببرد از مرده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان	وز بقا اش شادمان این کو دکان
چونک آب خوش نید آن مرغ کور	پیش او کوثر نید آب شور
هم چنین موسی کرامت می شمرد	که نکرد و صاف اقبال تو درد
گفت احسن و نگو گفت و لیک	تا کنم من مشورت بایار نیک

بخش ۱۰۲- مشورت کردن فرعون با ایه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایه	گفت جان افشان برین ای دل یه
بس عنایتهاست متن این مقال	زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت	این بکشت و گریه کرد و گرم کشت
بر جمید از جا و کفتابج نک	آفتابی تاجر کشت ای گلک
عیب کل را خود پوشاند کلاه	خاصه چون باشد که خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشیدی تو این	چون نکفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی	سرنگون بر بومی این زیر آمدی
بیچ می دانی چه وعده ست و چه داد	می کند ابلیس راحت افتاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند	ای عجب چون زهره ات بر جای ماند
زهره ات نذرید تا زان زهره ات	بودی اندر هر دو عالم بهره ات
زهره ای کز بهره حق بردد	چون شهیدان از دو عالم بر خورد

غافل هم حکمت و این عی	تا با ند لیک تا این حد چرا
غافل هم حکمت و نعمت	تا سپرد زود سرمایه زد دست
لیک فی چند آنک ناسوری شود	ز هر جان و عقل رنجوری شود
خود کی بد این چنین بازار را	که به یک گل می خری گلزار را
دانه ای را صد درختان عوض	جه ای را آمدت صد کان عوض
کان نه دادن آن جه است	تا که کان الله له آید به دست
ز آنک این هوی ضعیف بی قرار	هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونک خود فاو سپرد	گشت باقی دایم و هرگز نبرد
هم چو قطره خایف از باد و ز خاک	که فنا کرد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست	از تلف خورشید و باد و خاک رست
ظا هرش کم گشت دریا و لیک	ذات او معصوم و پابر جا و نیک
مین بده ای قطره خود را بی ندم	تا بیایی در بهای قطره یم
مین بده ای قطره خود را این شرف	در کف دریا شو آ من از تلف

قطره‌ای را بحری تقاضاگر شدست	خود کرا آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر کوهر بر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
که اسفلی بر چرخ هفتم می شود	لطف اندر لطف این کم می شود
بیچ طالب این نیاید در طلب	هین که یک بازی فتادت بوالعجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با امان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با امان مگو این راز را

بخش ۱۰۳- قصه بازپادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی به کمپیری دهی	او سردناخش بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار	کور کمپیری سرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا	ناخان زین سان دازست ای کیا
ناخن و متقار و پرش را برید	وقت مهران می کند زال پلید
چونک تماچش دهد او کم خورد	خشم گیرد مهر بار برود
که چنین تاج پنجتم بهر تو	تو تکبر می نایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا	نعمت و اقبال کی سازد ترا
آن تماچش دهد کین را بکیر	گر نمی خواهی که نوشی زان فطیر
آب تماچش نکیر و طبع باز	زال بترنج شود خشمش داز
از غضب شربای سوزان بر سرش	زن فروزند شود کل مغزش
اشک از آن چشمش فروزند ز سوز	یاد آرد لطف شاه دل فروز

که ز چهره شاد دارد صد کمال	زان دو چشم نازنین بادلال
چشم نیک از چشم بد باد و داغ	چشم باز اغش شده پر زخم زراغ
هر دو عالم می نماید تار مو	چشم دریا بستی کز ببط او
هم چو چشمه پیش قلزم کم شود	گر هزاران چرخ در چشمش رود
یافته از غیب بنی بوسها	چشم بگذشته ازین محوسها
نکته ای کویم از آن چشم حسن	خود نمی یابم کی کوشی که من
می ربودی قطره اش را جبرئیل	می چکید آن آب محمود جلیل
کرد دستورش آن خوب کیش	تا باله در پرومقال خویش
فرو نور و علم و صبرم را سوخت	باز گوید چشم کسیرا فروخت
زخم بر ناقه نه بر صلاح زند	باز جانم باز صد صورت تند
صد چنان ناقه بزیادتش کوه	صلاح از یک دم که آرد با شکوه
ورنه در اند غمیرت بود و تار	دل همی گوید خموش و هوش دار
ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان	غمیرتش را هست صد حلم نهان

نخوت شاهی کر قش جای پند	تادل خود را ز بند نکند
که کنم بار رای همان مشورت	کوست پشت ملک و قطب قدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب	رای زن بو جهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد	کان نصیحت نامه پیش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد	بر خیالش بند ما را بردود

بخش ۱۰۴- قصہ آن زن کی طفل او بر سر ناودان غمخیزید و خطر افتادن بود و از علی کرم اللہ وجہہ چارہ جست

یک زنی آمد بہ پیش مرتضی	گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می خوانم نمی آید بہ دست	ورہلم ترسم کہ افتد او بہ پست
نیست عاقل تاکہ دید چون ما	گر بگویم کن خطر سوی من آ
ہم اشارت رانمی داند بہ دست	ورہداند نشود این ہم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو	او ہی کرد انداز من چشم و رو
از برای حق شاید ای مہمان	دستگیر این جہان و آن جہان
زود درمان کن کہ می لرزد دلم	کہ بدرد از میوہ دل بسکلم
گفت طفلی را بر آور ہم بہ بام	تا بسنبد جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان	جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او	جنس خود خوش خوش بدو آورد و رو

جاذب هر جنس را هم جنس دان	سوی بام آمد ز تن ناودان
وارسید او از فادون سوی سفل	غز غزان آمد به سوی طفل طفل
تا بجنسیت رهند از ناودان	زان بود جنس بشر پیا مبران
تا به جنس آید و کم کردید کم	پس بشر فرمود خود را مثلکم
جاذبش جنسیت هر جا طابست	زانک جنسیت عجایب جاذبست
با ملایک چونک هم جنس آمدند	عیسی و ادیس بر گردون شدند
جنس تن بودند زان زیر آمدند	باز آن ماروت و ماروت از بلند
جانشان نگار و شیطانان شده	کافران هم جنس شیطان آمده
دیده های عقل و دل بر دوخته	صد هزاران خوی بد آموخته
آن حسد که گردن ابلیس زد	کمترین خوشان به زشتی آن حسد
که نخواهد خلق را ملک ابد	زان سگان آموخته حق و حسد
از حسد قوی بخش آمد و دخواست	هر کرا دید او کمال از چپ و راست
می نخواهد شمع کس افروخته	زانک هر بد بخت خرمن سوخته

از کمال دیگران نفستی به غم	هین کمالی دست آورتا تو هم
تا خدایت وار مانند از حسد	از خدای خواه دفع این حسد
که سپردازی از آن سوی برون	مر ترا مشغولی بنشد درون
که بدو مست از دو عالم می دهد	جرعه می را خدا آن می دهد
که کو زمانی می رماند از خودیش	خاصیت بنهاده در کف حشیش
که ز دو عالم فکر را بر می کند	خواب را نیز دان بدان سان می کند
که بوشناسد عدو از دوستی	کرد مجنون را ز عشق پوستی
که بر ادراکات تو بگارد او	صد هزاران این چنین می دارد او
که ز ره بیرون برد آن نحس را	هست میهای شقاوت نفس را
که بیلد منزل بی نقل را	هست میهای سعادت عقل را
بر کند زان سو بکیر در راه پیش	نخیمه گردون ز سرمستی خویش
هست عیسی مست حق خر مست جو	هین بهر مستی دلاغره مشو
مستی اش نبود ز کوته دنها	این چنین می را بجوزین خنبا

ز انک هر معشوق چون خنښت پر	آن کي درودگر صافي چود
می شناساین بچش با احتیاط	تامی یایی منزه را احتلاط
هر دو مستی می دهند لیک این	مستی ات آرد کشان تار ب دین
تار بی از فکر و وسواس و حیل	بی عقل این عقل در قضا بجل
انیا چون جنس رو خند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون بیندی تو سر کوزه سستی	در میان حوض یا جویی نمی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست	سوی ایشان کش کشان چون سایه هست
ز انک عقلش غالبست و بی زشک	عقل جنس آمده خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قطبی جنس فرعون ذمیم	بود سطحی جنس موسی کلیم

بود همان جنس تر فرعون را	برگزیدش بر دبر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور	هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانک دوزخ کوید ای مؤمن تو زود	برگذر که نورت آتش را ر بود
می رمد آن دوزخی از نور هم	زانک طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مومن گریزد آسپنجان	که گریزد مومن از دوزخ به جان
زانک جنس نار نبود نور او	ضد نار آمد حقیقت نور جو
در حدیث آمدی که مومن در دعا	چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد به جان	که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه جنسیت اکنون بسین	که تو جنس کیتی از کفر و دین
گر بهمان مایلی ثمانی	ور به موسی مایلی سبحانی
ور بهر مایلی انگلیخته	نفس و عقلی هر دو ان آمیخته
هر دو در جگندمان و مان بکوش	تا شود غالب معانی بر نقوش

در جهان جنگ شادی این بست	که بینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو، سختی عاقبت	گفت با امان برای مشورت
و عده های آن کلیم الله را	گفت و محرم ساخت آن کمره را

بخش ۱۰۵- مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

گفت با هامان چون تنهاش بید	جست هامان و گریان را دید
بانگها زد گریه ماکرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو	کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی بحاج	سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مانند شاد	بر ستانه خاک تو این کیتباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما	رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان	بوده ای کردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشترست	که خداوندی شود بنده پرست
نیکش اول مرا ای شاه چین	تا نبیند چشم من بر شاه این
خسرو اول مرا کردن بزن	تا نبیند این مذلت چشم من

خود بودست و مباد این چنین که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان مان خواجه تاش ماشوند بی دلان مان دخر اش ماشوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور گشت مارا پس گلستان قعر کور

بخش ۱۰۶ - تزییف سخن هلمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی شناخت او	نزد را کورانه کرشمی باخت او
دشمن تو جز تو نبود این لعین	بی کنایان را کمو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولتست	که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت ننازی خز خزان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند	که سرایشان زن سیریده اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار	چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند	چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرامردم سجودی می کنند	زهر اندر جان او می آکنند
چونک بر کردد ازو آن ساجدش	داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آن را که دلت نفه	وامی آنک از سر کشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست	از می پر زهر شد آن کج مست
چون می پر زهر نوشد بدبری	از طرب یکدم بجنباند سری

بعد یک دم زهر بر جانش قد	زهر در جانش کند و دوست
کرداری زهری اش را اعتقاد	کوچه زهر آمد نکرد قوم عاد
چونک شاهی دست یابد بر شوی	بکشدش یا باز دارد در چوی
و بریاید خسته افتاده را	مر بهش سازد شه و بد عطا
کر نه زهرست آن تکبر پس چرا	کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت	زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز که ای را نرزد	گرک گرک مرده را هرگز نرزد
خضر کشتی را برای آن شکست	تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اسکته شو	امن در فقرست اندر فقر رو
آن کمی کود داشت از کان تقد چند	گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهراوست کور اگر دنیست	سایه که افکندست بروی زخم نیست
مهمتری نفطست و آتش ای غوی	ای برادر چون بر آذمی روی
هر چه او، هموار باشد با زمین	تیر بار کی هدف گردد بین

سهر بر آرد از زمین آنگاه او	چون بد نماز خم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و نیست	عاقبت زین نردبان افتاد نیست
هر که بالاتر رود ابله ترست	که استخوان او بر خواهد شکست
این فروغت و اصولش آن بود	که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمرودی و نکشتی زنده زو	یا غی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خودیست	و حدت محضت آن شرکت کیست
شرح این در آینه اعمال جو	که نیایی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها کرد و اندر حال خون
بس کنم خود زیر کان را این بس است	بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن همان بدان گفتار بد	این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه دولت رسیده تا دهن	او گلوی او بریده تا گهمنان
خرمن فرعون را داد او به باد	بیچ شه را این چنین صاحب مباد

بخش ۱۰۷- نو می شدن موسی علیه السلام از ایام فرعون به تاثیر کردن سخن ایمان در دل فرعون

گفت موسی لطف نمودیم وجود	خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین	مروانه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود	بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام	باز بستانند از تو هم چو وام
ده خداوندی عاریت به حق	تا خداوندیت بخشد متفق

بخش ۱۰۸ - منازعت امیران عرب با مصطفیٰ علیہ السلام کی ملک را
مقامت کن باماتنا نراعی نباشد و جواب فرمودن مصطفیٰ علیہ السلام کی من
مامورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب کرد آمدند	نزد پیغامبر منازع می شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر	بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو	تو ز بخش ما و دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است	سروری و امر مطلق داده است
لکن قرآن احمدست و دور او	هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا	حاکیم و داد امیرمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد	مر شمارا عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست	میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو	چیت حجت بر افزون جویی تو

در زمان ابری برآمد ز امر مر	سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب	اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پنا مبر که وقت امتحان	آمد اکنون تا بخار د کرد و عیان
هر امیری نیزه خود دکلند	تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قصب انداخت در وی مصطفی	آن قصب معجز فرمان روا
نیزه مارا هم چو خاشاکی ربود	آب نیز سیل پر جوش عنود
نیزه مارا کم گشت جمله و آن قصب	بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتام آن قصب آن سیل زفت	رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم	پس مقرر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود	ساحر ش گفتند و کا بهی از جود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف	ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزه مارا اگر ندیدی با قصب	نماشان بین نام او بین این نجیب
نماشان را سیل نیز مرک برد	نام او و دولت نیزش نبرد

هم‌چنین هر روز تا روز قیام	بچ‌نوبت می‌زنندش بر دوام
در خری آورده‌ام خر را عصا	گر ترا عقلت کردم لطفها
کز عصا کوش و سرت پر خون کنم	آشنجان زین آخرت بیرون کنم
می‌نیابند از جهای تو امان	اندرین آخر خران و مردمان
هر خری را کون باشد مستحب	نک‌عصا آورده‌ام بهر ادب
که اژدهایی گشته‌ای در فصل و خو	اژدهایی می‌شود در قهر تو
لیک بنگر اژدهای آسمان	اژدهای کوهی تویی امان
که حلا بگریز اندر روشنی	این عصا از دوزخ آمد چاشنی
مخلصت نبود ز درندگان من	ورنه درمانی تو درندگان من
تا نگویی دوزخ نیردان کجاست	این عصایی بود این دم اژدهاست

بخش ۱۰۹- در بیان آنک شناسای قدرت حق نرسد کی بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خدا دوزخ کند	اوج را بر مرغ دام و فتح کند
هم ز دندانیت برآید در دهان	تا بگویی دوزخست و اثر دهان
یا کند آب دهانت را عسل	که بگویی که بهشتست و حل
از بن دندان برویاند شکر	تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی کنایان را کمز	فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قطیان حق خون کند	سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمیز است	در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموختست	که کشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را	قمر او ابله کند قایل را
در حمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قمر خود برید
در حماد از لطف عقلی شدید	وز محال از عاقلان دانش رمید

عقل این سو خشم حق دید و گریخت	عقل چون باران به امر آنجا بریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند	ابرو خورشید و مه و نجم بلند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش	هر یکی ناید مگر در وقت خویش
دانش آوردند در سنگ و عصا	چون نکردی فهم این راز انبیا
چون عصا و سنگ داری از قیاس	تا حمادات دگر را بی لباس
وز حمادات دگر مخبر شود	طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
ما همه فی اتفاقی ضایعیم	که زیزدان آگهیم و طایعیم
کو میان هر دو امت کرد و فرق	هم چو آب نیل دانی وقت غرق
در حق قارون که قمرش کرد و نصف	چون زمین دانیش دانا وقت خف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت	چون قمر که امر شنید و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام	چون درخت و سنگ کا نذر هر مقام

بخش ۱۱۰- جواب دھری کی منکر الوہیت است و عالم را قدیم می گوید

فانیست این چرخ و حش و ارشت	دی یکی می گفت عالم حادث
حادثی ابر چون داند غوث	فلفنی گفت چون دانی حدوث
تو چه می دانی حدوث آفتاب	زده ای خود نیستی از انقلاب
کی بداند آخر و بدوزین	کرکی کا در حدث باشد دین
از حماقت اندرین پیچیده ای	این به تقلید از پدر بشنیده ای
ورنه خامش کن فزون کوئی مجو	چسیت برهان بر حدوث این بکو
بحث می کردند روزی دو فریق	گفت دیدم اندرین بحث عمیق
گشت ہنگامہ بر آن دو کس کروه	در جدال و در خصام و در ستوہ
اطلاع از حال ایشان بستم	من بہ سوی جمع ہنگامہ شدم
بی گمانی این بنار بانیت	آن یکی می گفت کردون فانیست
نیش بانی و یابانی و یست	وان دگر گفت این قدیم و بی کیست

روز و شب آرنده و رزاق را	گفت مگر کشته‌ای خلاق را
آنچ کولی آن به تعلیدی کنیدی	گفت بی برهان نخواهم من شنیدی
نشوم بی حجت این را در ز من	هین بیاور حجت و برهان که من
در درون جان نهان برهانست	گفت حجت در درون جانست
من همی بینم مکن بر من تو خشم	تو نمی بینی حلال از ضعف چشم
در سرو پایان این چرخ هیچ	گفت و گو بسیار گشت و خلق کیج
بر حدوث آسمانم آیتیت	گفت یاراد درونم جتیت
مریقین دان را که در آتش رود	من یقین دارم نشانش آن بود
هم چو حال سر عشق عاشقان	در زبان می ناید آن حجت بدان
جز که زردی و نزاری روی من	نیست پیدا سر گفت و گوی من
حجت حسن و جالش می شود	اشک و خون بر رخ روانه می دود
که بود در پیش عامه آیتی	گفت من اینها ندانم حجتی
که تو قلبی من بگویم ارجمند	گفت چون قلبی و تقدی دم زنند

کاذب آتش در فتنه این دو قرین	هست آتش امتحان آخرین
از کمان و شک سوی ایقان روند	عام و خاص از حالشان عالم شوند
تقد و قلبی را که آن باشد نمان	آب و آتش آمد ای جان امتحان
حجت باقی حیرانان شویم	تامن و تو هر دو در آتش رویم
که من و تو این کره را آیتیم	تامن و تو هر دو در بحر اوقیم
هر دو خود را بر تفت آتش زدند	هم چنان کردند و در آتش شدند
رست و سوزید اندر آتش آن دعی	از خدا گوینده مرد مدعی
کوری افزون روان خام را	از مؤذن بشنو این اعلام را
کش مسمی صدر بودست و اجل	که نسوزیدست این نام از اجل
بر دیده پرده های منکران	صد هزاران زین رهن اندر قران
در دوام و معجزات و در جواب	چون کرو بستند غالب شد صواب
وز حدوث چرخ پیروزست و حق	فهم کردم کانک دم زد از سبق
یک نشان بر صدق آن امکار کو	حجت منکر هماره زرد و

یک مناره دشنای منکران	کو دین عالم که تا باشد نشان
نبری کو که بر آنجا خبری	یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و دم از نامشان	تا قیامت می دهد زین حق نشان
سکه شان همی کرد و دگر	سکه احمد بین تا مستقر
برخ نقره و یاروی زری	وانا بر سکه نام منکری
خود مکیر این معجز چون آفتاب	صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره فی کس را که یک حرفی از آن	یابد زود یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی	یار مغلوبان مشو بین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من	غیر این ظاهر نمی بینم وطن
هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است	آن ز حکمت های پنهان خبر است
فایده هر ظاهری خود باطنیست	هم چون نفع اندر دواها کاست

بخش ۱۱۱- تفسیر این آیت کی و ما خلقنا السموات والارض وما بينهما الا بالحق
 نیا فرید مشان بہر ہمین کی شامی یسیند بلک بہر معنی و حکمت باقیہ کی شامی یسیند
 آن را

بیچ نقاشی مکاروزین نقش	بی امید نفع بہر عین نقش
بلک بہر میمانان و کمان	کہ بہ فرجہ وارہند از اندمان
شادی بچگان و یاد دوستان	دوستان رفتہ را از نقش آن
بیچ کوزہ کر کند کوزہ شتاب	بہر عین کوزہ نہ بر بوی آب
بیچ کاسہ کر کند کاسہ تمام	بہر عین کاسہ نہ بہر طعام
بیچ خطاطی نویسہ خط بہ فن	بہر عین خط نہ بہر خواندن
نقش ظاہر بہر نقش غایبست	وان برای غایب دیکر بست
تا سوم چارم دہم بر می شمر	این فواید را بہ مقدار نظر
ہم چو بازیہای شطرنج ای پسر	فایده ہر لعب و تالی نکہ
این نہادند بہر آن لعب نہان	وان برای آن و آن بہر فلان

هم چنین دیده جهات اندر جهات	در پی هم تارسی در بدو مات
اول از بهر دوم باشد چنان	که شدن بر پایه های نردبان
و آن دوم بهر سوم می داند تمام	تارسی تو پایه پایه تا به بام
شہوت خوردن ز بهر آن منی	آن منی از بهر نسل و روشنی
کنندیش می بیند غیر این	عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده	ہست پای او بہ گل در مانده
گر سرش جہند سیر باد رو	توبہ سر جنبایش غرہ مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا	پای او گوید عصینا خلنا
چون ندارد سیر می راند چون عام	بر توکل می نهند چون کور گام
بر توکل تا چہ آید در نہر د	چون توکل کردن اصحاب نرد
و آن نظر بایی کہ آن افسردہ نیست	جز رونده و جز دندہ پردہ نیست
آنچہ در دہ سال خواہد آمدن	این زمان میند بہ چشم خوشتن
ہم چنین ہر کس بہ اندازہ نظر	غیب و مستقبل ببیند خیر و شر

چونک سدپش و سدپس نماند	شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بد و وجود	ماجر او آغاز، مستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا	در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بید	آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل	پیش می بیند عیان تا روز فضل
هر کسی اندازد روشن دلی	غیب را اینده قدر صیقلی
هر که صیقل پیش کرد او پیش دید	بیشتر آمد برو صورت پدید
کر تو کو بی کان صفا فضل خداست	نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا	لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس	همت شاهی ندارد هیچ خس
نیت تخصیص خدا کس را به کار	مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بد بخت را	او کریزاند به کفران رخت را
نیکبختی را چون حق رنجی دهد	رخت را نزدیکتر و امی هند

بدولان از بیم جان در کارزار	کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان	حمله کرده سوی صف دشمنان
رستم راترس و غم واپیش برد	هم ز ترس آن بدول اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان	زان پدید آید شجاع از هر جان

بخش ۱۱۲- وحی کردن حق به موسی علیه السلام کی ای موسی من کی خالقم تعالی ترا دوست می دارم

کفّت موسی را به وحی دل خدا	کای گزیده دوست می دارم ترا
کفّت چه خصلت بود ای ذوالکرم	موجب آن تا من آن افزون کنم
کفّت چون طفلی به پیش والده	وقت قرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست	هم ازو مخمور هم از او ست مست
مادرش کر سیلی بروی زند	هم به مادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او	اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر	التفّاش نیست جا های دگر
غیر من پشت چون سنگت و کلونخ	گر صبی و کر جوان و کر شیونخ
هم چنانک ایاک نعبد در خنین	در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را	در لغت و آن از پی نفسی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر	حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مرترا آريم و بس طمع ياري هم ز تو داريم و بس

بخش ۱۱۳- خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه
 را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از این
 شفیع کی چرا شفاعت کردی

خواست تا از وی بر آرد و دو کرد	پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
تا ز بند بروی جزای آن خلاص	کرد شه شمشیر یون از غلاف
یا شفعی بر شفاعت بر تند	بچ کس راز حره نه تادم زند
در شفاعت مصطفی واران خاص	جز عا و الملک نامی در خواص
در زمان شتیغ قمر از کف نهاد	بر جمید و زو در سجده فتاد
ور بلیسی کرد من پوشیدش	گفت اگر دیوست من بخشدش
راضیم کر کرد مجرم صد زیان	چونک آمد پای تواند میان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست	صد هزاران خشم را تو انم شکست
ز آنک لاله تو یقین لاله نمت	لله بات را هیچ تو انم شکست

گر زمین و آسمان بر هم زدوی	ز انتقام این مرد بیرون نمدی
ور شدی ذره به ذره لاله کر	اونبردی این زمان از تیغ سر
بر تومی نهم منت ای کریم	لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین	ای صفاست در صفات مافین
تو درین مستعلی نی عالمی	زانک محمول منی فی عالمی
ماریت اذ میت کشته ای	خویشتن در موج چون کف هشته ای
لا شدی پهلوی الا خانه کیر	این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچ دادی تو ندای شاه داد	اوست بس الله اعلم بالرشاد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا	زین شفیع آرزو بر گشت از ولا
دوستی برید زان مخلص تمام	رو به حایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد	زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنونست یاری چون برید	از کسی که جان او را و خرید
و ا خریدش آن دم از گردن زدن	حاک نعل پاش بایستی شدن

بازگوزه رفت و بیزاری گرفت	با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی	کین جفا چون می کنی با ناصحی
جان تو بخیرید آن دلدار خاص	آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدمی کردی بنیستی رمید	خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبدولست جان	او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا	لایع فیہ نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه	من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام	که به سوی شه تو لا کرده ام
گر ببرد او به قهر خود سرم	شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی خویشی است	کار شاه شاه من سربنخی است
فخر آن سر که کف شاهش برد	تنگ آن سر کو به غیری سربرد
شب که شاه از قهر دقیرش کشید	تنگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنک او شه من بود	فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زبان نیامد یک عبارت در جهان	که نهانست و نهانست و نهان
زانک این اسما و الفاظ حمید	از گلاب آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام	لیک نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه	گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دهم در خود کشید	تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یک وجه منطق کاشف است	لیک از ده وجه پرده و مکنف است

بخش ۱۱۴- گفتن خلیل مر جبرئیل را علیہما السلام چون پرسیدش کی الیک حاجۃ خلیل جوابش داد کی اما الیک فلا

من نخواهم در بلا اوراد لیل	من خلیل و قتم و او جبرئیل
که پرسید از خلیل حق مراد	او ادب ناموخت از جبرئیل راد
ورنه بگریزم سبکباری کنم	که مراد هست تایاری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان	گفت ابراهیم فی رواز میان
مؤمنان را زانک هست او واسطه	بهر این دنیاست مرسل رابطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان	هر دل ارسام بدی وحی نمان
لیک کار من از آن نازک ترست	گرچه او محو حقست و بی سرست
پیش ضغفم بد نمایندہ ست نیک	کرده او کرده شاهست لیک
قمر شد بر نازنینان کرام	آنچ عین لطف باشد بر عوام
عامہ را تا فرقی را توانند دید	بس بلا و رنج می باید کشید

کین حروف واسطه ای یار غار	پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا ورنج بایست و وقوف	تارهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کر تر شدند	باز بعضی صافی و بر تر شدند
هم چو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبست و خون بر اشتیا
هر که پایان بین تر او مسعود تر	جد تر او کار د که افزون دید بر
زانک داند کین جهان کاشتن	هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عیدی بهر عین خود نبود	بلک از بهر مقام رنج و سود
هیچ نبود منکری کر بنگری	منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد	یا افزونی جستن و اظهار خود
و آن افزونی هم پی طمع دگر	بی معانی چاشنی نهد صور
زان همی پرسى چرا این می کنی	که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست	چونک صورت بهر عین صورتیت
این چرا گفتن سال از فایده ست	جز برای این چرا گفتن بدست

چون بود فایده این خود، همین	از چه رو فایده بجوی ای امین
نست حکمت کان بود بهر، همین	پس نقوش آسمان و اهل زمین
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست	گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
جز پی قصد صواب و ناصواب	کس نسازد نقش کرمابه و خضاب

بخش ۱۱۵ - مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را کی خلقت خلقتا هلكتم و جواب آمدن

نقش کردی باز چون کردی خراب	گفت موسی ای خداوند حساب
واگلمان ویران کنی این را چرا	نرو ماده نقش کردی جان فزا
نیست از انکار و غفلت وز هوا	گفت حق دانم که این پرسش ترا
بهر این پرسش ترا آزردمی	ورنه تادیب و عتابت کردمی
باز جویی حکمت و سربقا	لیک می خواهی که در افعال ما
پخته کردانی بدین هر خام را	تا از آن واقف کنی مرعام را
بر عوام ارچه که تو زان واقفی	قاصد اسایل شدی در کاشفی
هر برونی را نباشد آن مجال	ز آنک نیم علم آمد این سؤال
هم چنانک خار و گل از خاک و آب	هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم چنانک تلخ و شیرین از ندا	هم ضلال از علم خیزد هم هدی
وز غذای خویش بود ستم و قوی	ز آشنایی خیزد این بغض و ولا

تا عجمیان را کند زین سر علم	مستقیدا عجمی شد آن کلیم
پانخش آریم چون بگانه پیش	ماهم از وی اجمی سازیم خویش
تا کلید قفل آن عهد آمدند	خز فروشان خصم یکدیگر شدند
چون پرسیدی بیابشو جواب	پس بفرمودش خدای ذولباب
تا تو خود هم وادهی انصاف این	موسا تخمی بکار اندر زمین
خوشه هاش یافت خوبی و نظام	چونک موسی کشت و شد کشتش تمام
پس ندا از غیب در گوشش رسید	داس بگرفت و مر آن رامی برید
چون کالی یافت آن رامی بری	که چرا کشتی کنی و پروری
که درینجا دانه هست و کاه هست	گفت یارب زان کنم ویران و پست
کاه در انبار کندم هم تباه	دانه لایق نیست در انبار کاه
فرق واجب می کند در یختن	نیست حکمت این دور آ میختن
که به دانش بیدری بر ساختی	گفت این دانش تو از کی یافتی
گفت پس تمیز چون نبود مرا	گفت تمیزم تو دادی ای خدا

روحهای تیره گلناک هست	در خلایق روحهای پاک هست
در یکی دست و در دیگر شبه	این صد فغانیست در یک مرتبه
هم چنانک اظهار کند مازگاہ	واجبست اظهار این نیک و تباه
تا مانند کنج حکمتانہان	بہر اظهارست این خلق جہان
جو هر خود کم مکن اظهار شو	کنت کثر اکنت مخفیاشو

بخش ۱۱۶- بیان آنک روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال
دو غنم و روح کی باقیست درین دوغ هم چون روغن پنهانست

جوهر صفت خفی شد در دوغ	هم چو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دو غنم این تن فانی بود	راست آن جان ربانی بود
سالم این دوغ تن پیدا و فاش	روغن جان اندر و فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده ای	دوغ را در خمره جنبانده ای
تا بجنبانند به بخار و به فن	تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده ای کان جز و اوست	در رود در گوش او کو و حی جوست
اذن مؤمن و حی ما را و اعیت	آشنان گوش قرین و اعیت
هم چنانک گوش طفل از گفت مام	پر شود ناطق شود او در کلام
ورنه باشد طفل را گوش رشد	گفت مادر نشود گنگی شود
و یا هر کر اصلی گنگ بود	ناطق آنکس شد که از مادر نشود

دآنک کوش کرو گنگ از آفتیت	که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست	که صفات او ز علتهما جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا	بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم و دود	در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد	که نژادست از زنا و از فساد
جنش بیست اندر اجتهاد	تا که دوع آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوع باشد چون عدم	دوع درستی بر آورده علم
آنک هست می نماید ست پوست	و آنک فانی می نماید اصل اوست
دوع روغن ناکر قست و کهن	تا بکنزینی نه خر جش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست	تا نماید آنچ پنهان کرده است
ز آنک این فانی دلیل باقیست	لله مستان دلیل ساقیت

بخش ۱۱۷ - مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم	نخبری از بادهای مکتتم
کر بودی جنبش آن بادها	شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کر آن صباست	یاد بورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم	فکر می جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست	و آنک از مغرب دبور با و باست
مشرق این باد فکرت دیگرست	مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جادست و بود شرش جاد	جان جان جان بود شرش خواد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز	قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز آنک چون مرده بود تن بی لیب	پیش او نه روز بنماید نه شب
و رنباشد آن چو این باشد تمام	بی شب و بی روز دارد انتظام
هم چنانک چشم می بیند به خواب	بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شدخ الموت اسی فلان	زین برادر آن برادر را بدان
ور بکویت که هست آن فرع این	مشتو آن را اسی مقلد بی یقین
می بیند خواب جانت وصف حال	که به بیداری نینمی بست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها	می دوی سوی شهان بادها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست	فرع گفتن این چنین سر را سگیت
خواب حاست این و خود خواب خواص	باشد اصل اجتناب و اختصاص
پیل باید تا چو خسد اوستان	خواب میند خط هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب	خر ز هندستان نکر دست اغتراب
جان هم چون پیل باید نیک زفت	تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب	پس مصور کرد دآن ذکرش به شب
اذکرو الله کار هر او باش نیست	ار جعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس شو هم پیل باش	ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کی می سازان کردون را بین	بشنو از مینا کران هر دم طنین

نقش بنده اند در جو فلک	کار ساز اند بهری و لک
کر نیننی خلق مشکین چیب را	بگر ای شب کو این آسیب را
هر دم آسیبت بر ادراک تو	نبت نو نور ته بین از خاک تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب	بط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر دید	ملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود	که حمد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها	می داند حلقه زنجیرها
آسپخان که گفت پیغامبر ز نور	که نشانش آن بود اندر صدور
که تجانی آرد از دار الغرور	هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی	داستانی بشوای یار صفا

بخش ۱۱۸ - حکایت آن پادشاه زاده کی پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم
 یفر المرء من اخیه و امه و ابیه تقد و قت او شد پادشاهی این خاک توده کودک طبعان
 کی قلعه کسری نام کنند آن کودک کی چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زندگی
 قلعه مراست کو دکان دیگر بروی رشک بر ندکی التراب ربیع الصبیان آن
 پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این حاکمهای رنگین را همان خاک
 دون می گویم زرو اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون رستم یکسون رفتم و
 آینه‌ها حکم صبیان را شد حق را مورو سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ
 کس سخن قابلیت نکوید

پادشاهی داشت یک برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناکه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او	که ماند از تفت آتش اشک او

آنچنان پرشد ز دود و دود شاه	که نمی یابید روی راه آه
خواست مردن قالبش بی کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیدارش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ	وز دم شادی بمیرد اینت لرغ
در میان این دو مرک او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آنچنان غم بود از تسبب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرک	وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک	باز هم آن سوی دیگر استاک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه کوید با دینخ و اندمان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین غم خود گذشت	لیک جان از جنس این بد ظن گشت

که رود گل یادگاری بایدم	و رسد خاری چنین اندر قدم
پس که این راه را بنسیم ما	چون فخر باشد سبب بی منتی
می کند اندر کشادن ثیغ ثیغ	صد دریچه و در سوی مرک لپیغ
نشود کوش حریص از حرص برک	ثیغ ثیغ تلخ آن درهای مرک
وز سوی خصمان جهانک درست	از سوی تن درد بانک درست
نار علما نظر کن ملتهب	جان سربرخوان دمی فمرست طب
هر دو گامی پر ز کز دو مهاجست	زان همه غم دین خانه ر هست
زو بگیرانم چراغ دیگری	باد تندست و چراغم اتری
گر به باد آن یک چراغ از جا رود	تا بود کز هر دو یک وانی شود
شمع دل افروخت از بهر فراغ	هم چو عارف کن تن ناقص چراغ
پیش چشم خود نهند او شمع جان	تا که روزی کین بمیرد ناگهان
شمع فانی را بفانی دگر	او نکرد این فم پس داد از غر

بخش ۱۱۹- عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او	تا ناید زین تروج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز	فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت او باز گریز نجارود	معنی او در ولد باقی بود
به این فرمود آن شاه نیه	مصطفی که الولد سرابه
به این معنی همه خلق از شغف	می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان	چون شود آن قالب ایشان نمان
حق به حکمت حریشان دادست جد	بهر شد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش	جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی	نی ز نسل پادشاهی کاحی
شاه خود این صاحبست آزاد اوست	نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مرا سیران را لقب کردند شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مغازه بادی خون خوار نام	نیکبخت آن پس را کردند عام

برنوشتہ میر یا صدر اجل	بر اسیر شہوت و حرص و اہل
نام امیران اجل اندر بلاد	آن اسیران اجل را عام داد
جان او پستست یعنی جاہ و مال	صدر خوانندش کہ در صف نعال
این خبر در گوش خاتونان رسید	شاہ چون باز آمدی خویشی گزید

بخش ۱۲۰- اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از بهمت پسر و اعتراض
کردن اهل حرم و تنگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل	شرط کفویت بود در عقل نقل
توزیح و بخل خواهی وزدها	تا ببندی پور مارا برگدا
گفت صالح را کدا گفتن خطاست	کو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می گیرد از تقی	نه از لیمی و کسل هم چون کدا
قلتی کان از قناعت و ز تقاست	آن ز فقر و قلت و دومان جداست
چه ای آن کر باید سر نهند	وین ز کج زرب بهمت می جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام	می کند او را کدا گوید همام
گفت کوشه و قلاع او را جهاز	یا نثار کو هر و دینار ریز
گفت رو هر که غم دین برگزید	باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری	از نژاد صالحی خوش جوهری

چهره اش تابان تر از خورشید چاشت	در ملاحه خود نظیر خود داشت
کز نکویی می گنجید در بیان	حسن دختر این خصالش آنچنان
حسن و مال و جاه و بخت متفع	صیدین کن تا رسد اندر تبع
در تبع دنیا ش هم چون پشم و پشک	آخرت قطار اشتر دان به ملک
ور بود اشتر چه قیمت پشم را	پشم بگزینی شتر نبود ترا
بانشاد صاحبان بی مرا	چون بر آمد این ملاح آن شاه را
عاشق شه زاده با حسن وجود	از قضا کمپسیر کی جادو که بود
کی برد زان رشک سحر بایلی	جادوی کردش عجزه کابلی
تا عروس و آن عروسی را بهشت	شه بچه شد عاشق کمپسیر زشت
گشت به شه زاده ناله ره زنی	یک سیه دیوی و کابولی زنی
نه خرد بهشت آن ملک را و نه نس	آن نود ساله عجزی کنده کس
بوسه جایش نعل کفش کنده پیر	تابه سالی بود شه زاده اسیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود	صحبت کمپسیر او را می درود

اوز سکر سحر از خود بی خبر	دیگران از ضعف وی باد و سر
وین پسر بر گریه شان خندان شده	این جهان بر شاه چون زندان شده
روز و شب می کرد قربان و زکات	شاه بس بچاره شد در بر دوات
عشق کمپسیرک، همی شد بیشتر	زانک هر چاره که می کرد آن پدر
چاره او را بعد از این لاله گریست	پس یقین گشتش که مطلق آن سر است
غیر حق بر ملک حق فرمان کراست	سجده می کرد او که هم فرمان تراست
دست گیرش ای رحم و ای وودود	لیک این مسکین، همی سوزد چو عود
ساحری استاد پیش آمد ز راه	تا زیارب یارب و افغان شاه

بخش ۱۲۱- مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

او شنیده بود از دور این خبر	که اسیر پسر زن گشت آن پسر
کان عجزه بود اندر جادوی	بی نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دست ای فقی	در فن و در زور تا ذات خدا
نتهای دستا دست خداست	بحر بی شک نتهای سیلماست
هم ازو گیرند مایه ابرها	هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت	گفت اینک آدم در مان ز رفت
نیست همتا زال رازین ساحران	جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی به امر کردگار	نک بر آرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف	نه ز ساگردی سحر مستحف
آدم تابر کشایم سحر او	تا مانند شاه زاده زردو
سوی کورستان برو وقت سحر	پهلوی دیوار هست اسپید کور
سوی قبله باز کاو آنجای را	تا بینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول	زبده را کویم رها کردم فضول
آن کره بامی کران را برکشاد	پس ز محنت پور شه را راه داد
آن سپر با خویش آمد شد دوان	سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می زد و ذقن	در بغل کرده پست تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد	و آن عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز	ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان	که جلاب قند پیش سگان
جادوی کسیر از غصه ببرد	روی و خوی زشت فاما لک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود	کز من او عقل و نظر چون در بود
نو عروسی دید هم چون ماه حسن	که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد	تا سه روز از جسم وی کم شد فتاد
سه شبان روز از خود بیهوش گشت	تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از کلاب و از علاج آمده خود	انک اندک فم گشتش نیک و بد

کای پسریا آراز آن یار کمن	بعد سالی گفت شاهش در سخن
تا بدین حد بی وفا و مر مباح	یاد آور زان ضحیح و زان فراش
وار هیدم از چه دار الغرور	گفت رومن یافتم دار السرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت	هم چنان باشد چو مؤمنراه یافت

بخش ۱۲۲- در بیان آنک شہ زادہ آدمی بچہ است خلیفہ خداست پدرش
 آدم صفی خلیفہ حق مسعود ملائک و آن کمیسر کابلی دنیا است کی آدمی بچہ را از
 پدر برید بہ سحر و انبیا و اولیا آن طیب تدارک کننده

ای برادر آنک شہ زادہ تویی	در جهان کہنہ زادہ از نومی
کابلی جادو این دنیا است کو	کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت دریغ آلودہ روز	دم بہ دم می خوان و می دم قل اعوذ
تا رہی زین جادوی وزین قلق	استعاضت خواہ از رب الملق
زان نبی دنیا را سحارہ خواند	کو بہ افسون خلق را دہ چہ نشاند
ہین فسون کرم دارد کندہ پیر	کردہ شایان را دم کرمش اسیر
در درون سینہ نقاشات اوست	عقدہ ہای سحر را اثبات اوست
ساحرہ دنیا قوی و دانا ز نیست	حل سحر او بہ پای عامہ نیست
ورگشادی عقد او را عقلہا	انبیاء کی فرستادی خدا

هین طلب کن خوش دمی عهده کشا	رازدان یی فعل الله ماشا
هم چو ماهی بسته است او به شست	شاه زاده ماند سالی و تو شست
شست سال از شست او در محنتی	نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاستی بد بخت نه دنیا ت خوب	نه رسیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عهده هارا سخت کرد	پس طلب کن نفخه خلاق فرد
تا نفخت فیہ من روحی ترا	وار ماند زین و کوید بر ترا
جز به نفخ حق نوزد نفخ سحر	نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابقست از قهر او	سابقی خواهی برو سابق بجو
تاری اندر نفوس زوجت	کای شه مسحور اینک مغرحت
با وجود زال ناید انحلال	در شبیکه و در بر آن پردلال
نه بکشت آن سراج امتان	این جهان و آن جهان را ضرتمان
پس وصال این فراق آن بود	صحت این تن مقام جان بود
سخت می آید فراق این ممر	پس فراق آن مقردان سخت تر

تا چه سخت آید ز تقاشش جدا	چون فراق نقش سخت آید ترا
چونت صبرست از خدا ای دوست چون	ای که صبرت نیست از دنیای دون
چون صبوری داری از چشمه اله	چونک صبرت نیست زین آب سياه
چون ز ابراری جدا ویشربون	چونک بی این شرب کم داری سکون
اندر آتش افکنی جان و وجود	گر بینی یک نفس حسن و دود
چون بینی کرو و فر قرب را	حیف بینی بعد از آن این شرب را
پس برون آری ز پاتو خار خویش	هم چو شه زاده رسی در یار خویش
زود تر والله اعلم بالصواب	بهد کن در بی خودی خود را بیاب
هر زمان چون خرد آب و گل میفت	هر زمانی بین مشو با خویش جفت
که نبیند شیب و بالا کور و ار	از قصور چشم باشد آن عثار
ز آنک بویش چشم روشن می کند	بوی پیراهن یوسف کن سند
کرده چشم انیارا دور بین	صورت پنهان و آن نور جبین
هین مشوق نفع به نور مستعار	نور آن رخسار بر ماند زمار

چشم را این نور حالی بین کند	جسم و عقل و روح را گر کین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار	گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم به دم در وقتد هر جا رود	دیده و جانی که حالی بین بود
دور میند دور بین بی هنر	هم چنانک دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب	می دوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و می دوی	عاشق آن میش خود می شوی
می زنی در خواب بایاران تولا ف	که نم مینادل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب	تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دور تر	دو دوان سوی سراب باغر
عین آن عزمت حجاب این شده	که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا غمی به جایی می کند	از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید به کار	جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی یک هم بر راه خپ	الله الله بر ره الله خپ

از خیالات نعاست بر کند	تا بود که ساکلی بر تو زند
اواز آن دقت نیا در راه کوی	خفته را که فکر کرد هم چو موی
هم خط اندر خط اندر خط است	فکر خفته کرد و تا و کرسه تاست
خفته پویان در بیان دراز	موج بروی می زند بی احتراز
آب اقرب من من حبل الودید	خفته می بیند عطشهای شدید

بخش ۱۲۳- حکایت آن زاهد کی در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری
عیان و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست کی هنگام صد
تغزیت است گفت مراباری نیست

هم چنان کن زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحطیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بردوخت	ز آفتاب تیز صحرای سخت
کشت و باغ و رزیه اساده است	در زمین نم نیست نه بالانه پست
خل می‌میرد زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چوهای دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم	مؤمنان خوشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی زن رنج همه ست	کردم صلحت یا خود ملجمه ست
گفت در چشم شما قحطت این	پیش چشم چون بهشت این زمین
من همی‌نیم بهر دشت و مکان	خوشه‌ها نه رسیده تا میان

خوشه باد موج از باد صبا	پریایان سبزتر از کندنا
ز آزمون من دست بروی می زنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تیدای قوم دون	زان نماید مرثا را نیل خون
یار موسی خرد کردید زود	تا مانند خون یسید آب رود
باید از توجانی می رود	آن پدر در چشم تو سک می شود
آن پدر سک نیست تاثیر جفاست	که چنان حرمت نظر را سک ناست
گرگ می دیدند یوسف را به چشم	چونک اخوان را خودی بود و خشم
باید چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد گشت بابا یار تفت

بخش ۱۲۴- بیان آنک مجموع عالم صورت عقل کست چون با عقل کل
 بکثر روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل باید ربد
 کردی صورت پدر غم فزاید ترا و توانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور
 دیده بوده باشد و راحت جان

کوست بابای هر آنک اهل قل است	کل عالم صورت عقل کست
صورت کل پیش او هم سک نمود	چون کسی با عقل کل کفران فزود
تا که فرش زرناید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت تقد حال تو بود
این جهان چون جستم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد لال	هر زمان نو صورتی و نو حال
آبها از چشمه با جوشان مقیم	من همی نیم جهان را پر نعیم
مست می گردد ضمیر و هوش من	بانک آبش می رسد در گوش من

برگها کف زن مثال مطربان	شاخه بار قصان شده چون تابان
گر ناید آینه تا چون بود	برق آینه ست لامع از نعد
ز آنک آ کند ست هر گوش از شکی	از هزاران می نکویم من یکی
عقل کوید مرده چه نقد نیست	پیش و هم این گفت مرده داد نیست

بخش ۱۲۵- قصه فرزندان عزیر علیه السلام کی از پدر احوال پدر می پرسیدند
 می گفت آری دیدمش می آید بعضی شناختندش بیهوش شدند بعضی شناختند
 می گفتند خود مرده ای داد این بیهوش شدن چیست

هم چو پوران عزیر اندر گذر	آمده پراسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیرو باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از و کای ره گذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی مان گفت که امروز آن سند	بعد نومی دی ز بیرون می رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مرده شنید
بانگ می زد کای بشرباش شاد	وان دگر بشاخت بیهوش او فاد
که چه جای مرده است ای خیره سر	که در افادیم دکان سگر
و هم را مرده ست و پیش عقل نقد	ز آنک چشم و هم شد محبوب نقد
کافران را در دو مؤمن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر

لاجرم از کفر و ایمان برترست	زانک عاشق در دم تقدست مست
کوست مغزو کفر و دین او را دو پوست	کفر و ایمان هر دو خود در بان اوست
باز ایمان قشر لذت یافته	کفر قشر خشک رو بر تافت
قشر پیوسته به مغز جان خوش است	قشرهای خشک را جاتش است
برترست از خوش که لذت کترست	مغز خود از مرتبه خوش برترست
تا بر آرد موسیم از بحر کرد	این سخن پایان ندارد باز کرد
از سخن باقی آن بهنفته شد	در خور عقل عوام این گفته شد
بر قراضه مهر سکه چون نهم	زر عقلت ریزه است ای متهم
بر هزاران آرزو و طم ورم	عقل تو قسمت شده بر صد مهم
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق	جمع باید کرد اجزای به عشق
پس توان ز در تو سکه پادشاه	جو جوی چون جمع کردی ز اشتباه
از تو سازد شه کی ز رینه جام	ورز مثقالی شوی افزون تو خام
باشد و هم صورتش ای وصل خواه	پس برو هم نام و هم القاب شاه

تاکہ مشوقت بود ہم نان ہم آب	ہم چراغ و شہد و نقل شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت	تا تو انم با تو گفتن آنچہ هست
زانک گفتن از برای باور است	جان شرک از باوری حق بر است
جان قسمت کشتہ بر خوف فلک	در میان ثنّت سودا مشرک
پس خموشی بہ دہد اورا ثبوت	پس جواب احمقان آمد سکوت
این ہی د انم ولی مستی تن	می کشاید بی مراد من دہن
آنچنان کہ از عطش و از خامیاز	این دہان کرد و بنا خواہ تو باز

بخش ۱۲۶- تفسیر این حدیث کی اسی لاستغفر اللہ فی کل یوم سبعین مرۃ

توبہ آرم روز من ہفتاد بار	ہم چو پناہ برز کفتن وز نثار
منی است این مستی تن جامہ کن	لیک آن مستی شود توبہ شکن
مستی انداخت دوانامی راز	حکمت اظہار تاریخ داز
آب جوشان کشتہ از جف القلم	راز پنهان با چنین طفل و علم
خفتہ اید از درک آن ای مردمان	رحمت بی حد روانہ ہر زمان
خفتہ اندر خواب جویای سراب	جامہ خفتہ خورد از جوی آب
زین تفکر راہ را بر خویش بست	می رود آنجا کہ بوی آب ہست
بر خیالی از حقی مجبور شد	زانکہ آنجا کفت زینجا دور شد
رحمتی آید شان ای رہ روان	دور بینانند و بس خفتہ روان
خواب آرد شمشکی بی خرد	من ندیدم شمشکی خواب آورد
نہ خرد کان را عطار دآورد	خود خرد آنست کو از حق چرید

بخش ۱۲۷- بیان آنک عقل جزوی تا بکورش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا کور بود	و آن صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از کور و خاکی نگذرد	وین قدم عرصه عجایب نرسد
زین قدم وین عقل رو بپیشار شو	چشم غیبی جوی و بر خوردار شو
هم چو موسی نور کی یابد ز جیب	سخره استاد و شاگردان کتاب
زین نظروین عقل ناید جز دوار	پس نظر بگذار و بکزین انتظار
از سخن گویی مجوید ارتفاع	منظر را به ز کسفن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست	هر خیال شهوتی در ره بختست
گر بفضلش پی برودی هر فضول	کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی هم چو بر قست و درخش	در درخشش کی توان شد سوی و درخش
نیست نور برق بهر رهبری	بلک امریست ابر را که می گری
برق عقل با برای گریه است	تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کو دک گفت بر کتاب تن	لیک تواند به خود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طیب	لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی کردون می شدند	کوش بر اسرار بالامی زدند
می ربودند اندکی زان رازها	تا شهب می راندشان زود از ما
که روید آنجا رسولی آمدست	هر چه می خواهید زو آید به دست
کرهی جوید در بی بها	ادخلوا الایات من ابوابها
می زن آن حلقه دو بر باب نیست	از سوی بام فلکشان راه نیست
نیست حاجتشان بدین راه دراز	خاکمی را داده ایم اسرار راز
پیش او آید اگر خاین نیند	یشگر کردید ازو کرچه نیند
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل	نیست کم از سم اسپ جبرئیل
سبزه کردی تازه کردی دنوی	گر تو خاک اسپ جبرئیلی شوی
سبزه جان بخش که آن را سامری	کردد کو ساله تا شد کوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او	آنچنان بانگی که شد قنہ عدو

و ارسید از سرکله مانند باز	کر امین آید سوی اهل راز
که ازو بازست مسکین و نرند	سرکلاه چشم بند کوش بند
که همه میلش سوی جنس خودست	زان کله مرچشم بازان راست
برکشاید چشم او را بازدار	چون برید از جنس باشه گشت یار
عقل جزوی راز استبداد خویش	راند دیوان راحی از مرصاد خویش
بلک ساگرد دلی و مستعد	که سری کم کن نه ای تو مستعد
هین که بنده پادشاه عادل	رو بردل رو که تو جزودلی
که اناخیر دم شیطانیست	بندگی او به از سلطانیست
بندگی آدم از کبر بلیس	فرق بین و برگزین تو ای جمیس
حرف طوبی هر که ذلت نفسه	گفت آنک هست خورشیده او
سربزه در سایه بی سرکش بنخپ	سایه طوبی بین و خوش بنخپ
مستعد آن صفا و جمعیت	غل ذلت نفسه خوش مضجعت
زود طاغی کردی وره کم کنی	کر ازین سایه روی سوی منی

بخش ۱۲۸ - بیان آنک یا ایها الذین آمنوا لاتقعدوا بین یدی الله ورسوله چون
 نبی نیستی ز امت باش چونک سلطان نه ای رعیت باش پس رو خاموش باش
 از خود زحمتی و رای متراش

پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر غل امر شیخ و استاد
ورنه کر چه مستعد و قابلی	منح کردی تو ز لاف کابلی
هم ز استعداد و امانی اگر	سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز	و ربوی بی صبر کردی پاره دوز
کننده دوزان گردیشان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدند بی هم به علم
بس بکوشی و بخر از کلال	هم تو کو بی خویش کا لعقل عقال
هم چو آن مرد مغلف روز مرگ	عقل رامی دید بس بی بال و برگ
بی غرض می کرد آن دم اعتراف	کز دکاوت راندیم اسپ از کزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال	آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا، بیچست اندر بحر روح	نیست اینجا چاره جز گشتی نوح

این چنین فرمود این شاه رسل	که منم کشتی دین دریای گل
یا کسی کو در بصیرتهای من	شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دیا که تا	رو نکردانی ز کشتی ای فقی
هم چون کنعان سوی حر کو بی مرو	از نبی لاعصم الیوم شنو
می نماید پست این کشتی ز بند	می نماید کوه فکرت بس بلند
پست منکران و مان این پست را	بگنر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر	که کیلی موجبش کند زیروز بر
گر تو کنعانی نداری باورم	کرد و صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام	که برو مهر خداست و ختام
کی گذارد مو عطف بر مهر حق	کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می گویم حدیث خوش پی	بر امید آنک تو کنعان نه ای
آخرین اقرار خواهی کرد بین	هم ز اول روز آخر را بین
می توانی دید آخر را کن	چشم آخرینت را کور کن

نمودش هر دم ز ره رفیق عشار	هر که آخر بین بود مسعود و وار
کن ز خاک پای مردی چشم تنیر	گر نخواهی هر دمی این خفت خنیر
تا میندازی سرا و باش را	کحل دیده ساز خاک پاش را
سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار	که ازین ساگردی وزین افتقار
هم بسوزد هم بسازد دیده را	سر مه کن تو خاک هر بگزیده را
کو خورد از بهر نور چشم خار	چشم اشترزان بود بس نور بار

بخش ۱۲۹- قصه شکایت استر با شرکی من بسیار در روی اقمم در راه رفتن تو کم در روی می آبی این چراست و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری	چونک با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می اقمم برو	در کریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تازیر کوه	در سر آیم هر زمانی از شگوه
کم همی اقی تو درو بهر چیست	یا مگر خود جان پاکت دو لتیست
در سر آیم هر دم و زانو زخم	پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کز شود پالان و ر ختم بر سرم	وز کاری هر زمان زخمی خورم
هم چو کم عقلی که از عقل تباه	بشکند توبه به مردم در گناه
مسخره ابلیس کرد و در ز من	از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ	که بود بارش کران و راه سنگ
می خورد از غیب بر سر زخم او	از شکست توبه آن ابدار خو

دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکت	باز توبه می‌کند بارای سست
که به خواری بنگردد و اصلان	ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
کم فقی در و و کم بینی زنی	ای شکر که تو مثال مؤمنی
بی عثاری و کم اندر روفتی	تو چه داری که چنین بی آفتی
در میان ما و توبس فرقه است	گفت که چه هر سعادت از خداست
بیش عالی امانست از گزند	سر بلند من دو چشم من بلند
هر کو و هموار را من توه توه	از سر که من بنیم پای کوه
پیش کار خویش تا روز اجل	هم چنانک دید آن صدر اجل
دانند اندر حال آن نیکو خصال	آنچه خواهد بود بعد بیست سال
بلک حال مغربی و مشرقی	حال خود تنها دید آن مستقی
بهر چه سازد پی حب الوطن	نور در چشم و دلش سازد سکن
که سجودش کرد ماه و آفتاب	هم چو یوسف کو بید اول به خواب
آنچه یوسف دید بر کرد سر	از پس ده سال بلک بیشتر

نور ربانی بود کردون شکاف	نیت آن یطر به نور الله کز اف
هستی اندر حس حیوانی کرو	نیت اندر چشم تو آن نور رو
تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا	تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
کو بیند جای را نا جای را	پیشوا چشمست دست و پای را
دیگر آنک خلقت من اطرست	دیگر آنک چشم من روشن ترست
نه ز اولاد زنا و اهل ضلال	ز آنک، ستم من ز اولاد حلال
تیر کش پرد خود باشد کمان	تو ز اولاد زنیابی بی کمان

بخش ۱۳۰- تصدیق کردن استرخواههای شتر را و اقرار کردن. بفضل او بر خود و
ازو استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و
یاری دادن در راه و سامانه

گفت استر راست گفتی ای شتر	این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش قناده	گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخندگی	در پذیری تو مراد بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من	رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهمیدی از بلا	تو عهد و بودی شدی ز ابل و لا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود	کز بد اصلی نیاید جز جود
آن بد عاریتی باشد که او	آرد اقرار و شود او توبه جو
هم چو آدم زلتش عاریه بود	لا جرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس	ره نبودش جانب توبه نفیس

رو که رستی از خود و از خوی بد	و از زبانه ناز و از دندان دو
رو که اکنون دست در دولت زدی	در فلندی خود به بخت سردی
ادخلی توفی عبادی یافتی	ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را	رفقی اندر خلد از راه خفا
اهدنا کفّتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باشد الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	شهد خویش اندر فلکن در حوض شیر
تا به آن شیر از تغیر طعم	یابد از بحر فزّه تکثیر طعم
مصل کرد بدان بحر است	چونک شد دیار هر تغیر رست
منفذی یابد در آن بحر عمل	آفتی را نبود اندر وی عل
غره ای کن شیر و اای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیرا	کی شناسد موش غره شیرا

بر نویس احولا خود با آب زر بهر هر دیادلی نیگوهر
آب نیست این حدیث جان فزا یار بش در چشم قطعی خون نما

بخش ۱۳۱- لاله کردن قطبی سبطی را کی یک سبب نیست خویش از نیل پر کن و بر
 لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری کی سبکی شما سبطیان بهر خود پر می کنید از
 نیل آب صاف است و سبکی ما قبطیان پر می کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر و ثاق سبطی
گفت، هستم یار و خویشاوند تو	گشته ام امروز حاجتمند تو
ز آنک موسی جادوی کرد و فون	تا که آب نیل مارا کرد خون
سبطیان زو آب صافی می خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می مرند از تشنگی	از پی ادبار خود مایه دگرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع به جدم ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشمم روشنم

بر مرد تو روم شادی کنم	بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد	بردان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کز کرد سومی آب خواه	که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز این سو کرد کز خون آب شد	قطعی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی نشست تا خشمش برفت	بعد از آن گشش کای مصمام زفت
ای برادر این کره را چاره چیست	گفت این را او خورد کو مقتیت
مستی آنست کو بیزار شد	از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را	صلح کن بامه بین مهتاب را
صد خزان خلعت از خشم تو	بر عباد الله اندر چشم تو
خشم نشان چشم بکشا داد شو	عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اعتراف	چون ترا کفریست هم چون کوه قاف
کوه د سوراخ سوزن کی رود	جز مگر که آن رشته یکتا شود
کوه را که کن به استغفار و خوش	جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین ترویر چون نوشی از آن	چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق ترویر ترویر ترا	کی خردای مفسری مقصرا
آل موسی شو که حلیت سود نیست	حلیه ات بادستی سیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صد	کرد و او با کافران آبی کند
یا تو نداری که توان می خوری	زهر مار و کاهش جان می خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند	کو دل از فرمان جانان برگند
یا تو نداری که حرف شوی	چون بخوانی رایگانش بشوی
یا کلام حکمت و سر نهان	اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه ها	پوست بنماید نه مغز دانه ها
در سر و رود کشیده چادی	رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه نامه یا کلید پیش تو	هم چنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنکه باشد از حق و مجاز	که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه سنگ و مسک پیش اخشی	هر دو یکسانست چون بود شمی

نخوشتن مشغول کردن از ملال	باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاش و سواس را و غصه را	زان سخن بشنند و سازد و ا
بهر این مقدار آتش شاندن	آب پاک و بول یکسان شدن به فن
آتش و سواس را این بول و آب	هر دو بشانند هم چون وقت خواب
لیک کرواقف شوی زین آب پاک	که کلام ایزدست و روح خاک
نیست کرد و سوسه کلی ز جان	دل بیداره به سوی گلستان
زانک در باغی و در جویی پرد	هر که از سر صفح بویی برد
یا تو پذیری که روی اولیا	آسخنان که هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغامبر از آن	چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نور روم خلق	که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست	تاکه وحی آمد که آن رود خناست
سوی تو ما هست و سوی خلق ابر	تا بنیزد رایگان روی تو کبر
سوی تو دانه ست و سوی خلق دام	تا نوشند زین شراب خاص عام

نقش جامند هم لایصرون	گفت یزدان که ترا هم یطرون
که آن دو چشم مرده او ناظرست	می نماید صورت ای صورت پرست
کو چرا پاسم نمی دارد و عجب	پیش چشم نقش می آری ادب
که نمی گوید سلامم را علیک	از چه پس بی پانخت این نقش نیک
پاس آنک کردش من صد سجود	می بنجاند سرو سبت ز جود
پاس آن ذوقی دهد داندرون	حق اگر چه سر بنجاند برون
سرپه خین بنجاند آخر عقل و جان	که دو صد جنبدین سر از دآن
پاس عقل آنست که افزایش رسد	عقل را خدمت کنی در اجتهاد
لیک سازد بر سران سرور ترا	حق بنجاند به ظاهر سر ترا
که سجود تو کنند اهل جهان	مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
تا عزیز خلق شد یعنی که زر	آسپهان که داد سکی را هنر
گوهری کرد بدرد از زر سبق	قطره آبی بیاید لطف حق
در جهان کسری چومه شد او ستاد	جسم خاکست و چو حق تابش داد

هین طلسمت این نقش مرده است احمقان را چشمش از ره برده است
می‌ناید او که چشمی می‌زند ابلهان سازیده اند او را سند

بخش ۱۳۲- درخواستن قطبی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قطبی
 ربه خیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قطبی تو دعایی کن که من	از سیاهی دل نذارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود	زشت را در بزم خوابان جا شود
مسخری از تو صاحب خوبی شود	یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفردست مریم بوی مشک	یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت	کای خدای عالم جبر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست	هم دعا و هم اجابت از تو ست
هم ز اول تو دهبی میل دعا	تو دهبی آخر دعا را جزا
اول و آخر تو می مادر میان	بیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می گفت تا افتاد طشت	از سر بام و دلش بهوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا	لیس للانسان الالاماسی

از دل قبطی بجست و غره ای	در دعا بود او که ناله نعره ای
تا بزم زود ز نار کهن	که حلا بشاب و ایمان عرضه کن
مر بلیسی را به جان بخواهند	آتشی در جان من انداختند
حمد نه عاقبت دستم گرفت	دوستی تو و از تو ناسکفت
کم مباد از خانه دل پای تو	کیمیایی بود صحبت های تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد	تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
برد سلیم تا لب دریای جود	سیل بود آنک تنم را در بود
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل	من به بوی آب رفتم سوی سیل
گفت روشد آبهایشم حقیر	طاس آوردش که اکنون آب گیر
تا به محشر شکی نایم را	شربت خوردم ز الله استری
چشمه ای در اندرون من گشاد	آنک جوی و چشمه را آب داد
گشت پیش همت او آب خوار	این جلگر که بود کرم و آب خوار
صدق وعده که معص	کاف کافی آمد او بهر عباد

کافیم بدہم ترا من جملہ خیر	بی سبب بی واسطہ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دہم	بی سپاہ و لشکرت میری دہم
بی بہارت نرکس و نسیرین دہم	بی کتاب و اوستا تلقین دہم
کافیم بی داروت درمان کنم	کور را و چاہ را میدان کنم
موسی را دل دہم بایک عصا	تا ز بند بر عالمی شمشیر ہا
دست موسی را دہم یک نور و تاب	کہ طہانچہ می زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من ہفت سر	کہ نراید مادہ مار اور از زر
خون نیامیزم در آب نیل من	خود کنم خون عین آتش را بہ فن
شایدت را غم کنم چون آب نیل	کہ نیابی سوی شادیا بسیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی	باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت بینی آمدہ	نیل خون بینی از و آبی شدہ
چون سر رشته نگہ داری درون	نیل ذوق تو نکرد دیچ خون
من گمان بردم کہ ایمان آورم	تا ازین طوفان خون آبی خورم

من چه دانستم که تبدیلی کند	در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان	برقرارم پیش چشم دیگران
هم چنانک این جهان پیش نبی	غرق تسبیحست و پیش ماغبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد	پیش چشم دیگران مرده و جامد
پست و بالا پیش چشمش تیرو	از کلخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده ای	زین عجب تر من ندیدم پرده ای
گورهایکسان به پیش چشم ما	روضه و خفیه به چشم اولیا
عامه گفتندی که پغمبر ترش	از چه کشتت و شدت او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان	می نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آید تا	خنده مابینید اندر هل اتی
از سر امرود بن نماید آن	مغکس صورت زیر آ ای جوان
آن دخت هستی است امرود بن	تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی، سینی خارزار	پر ز کز دهمای خشم و پر زمار

چون فرود آئی، سینی رایگان یک جہان پر گل رخان و دایگان

بخش ۱۳۳- حکایت آن زن پلید کار کی شوهر را گفت کی آن خیالات از سر
 امرود بن می نماید ترا کی چنینه نماید چشم آدمی را سر آن امرود بن از سر امرود بن
 فرود آ می تا آن خیالها برود و اگر کسی کوید کی آنچ آن مرد می دید خیال نبود و
 جواب این مثالست نه مثل در مثال همین قدر بس بود کی اگر بر سر امرود بن
 ز رفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می خواست تا با مول خود	بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیکبخت	من بر آیم میوه چین بردخت
چون بر آمد بردخت آن زن گریست	چون ز بالا سوی شوهر بگریست
گفت شوهر را کای با بون رد	کیست آن لوطی که بر تومی قد
توبه زیر او چون بغضوده ای	ای فلان تو خود محنت بوده ای
گفت شوهر نه سرت کوئی بکشت	ورنه اینجانیست غیر من به دشت
زن مکر کرد که آن با بر طله	کیست بر پشت فروخته هله

گفت ای زن بین فرود آزد دخت	که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش	زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی	که بر بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من	بین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن	گفت زن این هست از امرود بن
از سر امرود بن من هم چنان	کرشمی دیدم که تو ای قلتبان
بین فرود آتا بینی هیچ نیست	این همه تخیل از امرود نیست
هزل تعلیمت آن راجد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش کرو
هر جدی هزلت پیش ما زلان	هزلهما جدت پیش عاقلان
کاحلان امرود بن جویند لیک	تا بدان امرود بن را بست نیک
نقل کن ز امرود بن که اکنون برو	گشته ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود	که برو دیده کژ و احوال بود
چون فرود آیی ازین امرود بن	کرشماند فکر و چشم و سخن

یک درخت بخت بینی کشته این	شاخ او بر آسمان، ہفتمین
چون فرود آئی ازو کردی جدا	مبدلش کرد انداز رحمت خدا
زین تواضع کہ فرود آئی خدا	راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی کہ بدی آسان و زب	مصطفی کی خواستی آن راز رب
گفت بہا جزو جزو از فوق و پست	آپنجان کہ پیش تو آن جزو ہست
بعد از آن بر روبرو بر آن امر و دہن	کہ مبدل گشت و سہرا ز امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت	چون سوی موسی کشاندی تو رخت
آتش او را سہرو خرم می کند	شاخ او انی انا اللہ می زند
زیر طلش جملہ حاجات روا	این چنین باشد الہی کیمیا
آن منی و ہستیت باشد حلال	کہ دو بینی صفات ذوا بحلال
شد درخت کثر مقوم حق نما	اصلہ ثابت و فرعہ فی السما

بخش ۱۳۴ - باقی قصه موسی علیه السلام

که آمدش پیغام از وحی مهم	که کز شی بگذار اکنون فاسقم
این درخت تن عصای موسیست	که امرش آمد که میندازش زدست
تا بسینی خیر او و شر او	بعد از آن بر گیر او را ز امر تو
پیش از افکندن نبود او غیر خوب	چون به امرش برگرفتی گشت خوب
اول او دبرک افشان بره را	گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سرفر عونیان	آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مرار عشان بر آمد قحط و مرگ	از ملههایی که می خوردند برگ
تا بر آبدی خود از موسی دعا	چون نظر افتادش اندر انتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست	چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن	ترک پیمان بنی مشرک کن
زان تغافل کن چو داعی رهی	امر بلغ هست بود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو	جلوه کرد و آن بحاج و آن عتو

فاش کرد در همه اهل و فرق	تا که ره نمودن و اضلال حق
بایدش از پند و اغوا آرمود	چونک مقصود از وجود اظهار بود
شیخ الحاح هدایت می کند	دیو الحاح غوایت می کند
نیل می آمد سراسر جمله خون	چون سپایی گشت آن امر شجون
لله می کردش دو تا گشته قدش	تا بنفش خویش فرعون آمدش
نیست مارا روی ایراد سخن	کلنج ما کردیم ای سلطان مکن
من بعزت بخوگرم سختم مکیر	پاره پاره کردمست فرمان پذیر
تا بیندو این دمانه آتشین	هین بجناب لب به رحمت ای امین
می فریبد او فریبنده ترا	گفت یارب می فریبد او مرا
تا بداند اصل را آن فرع کش	بشنوم یا من دهم هم خدع اش
هر چه برخاکست اصلش از ماست	که اصل هر مکر می و حیلست پیش ماست
پیش سگ اندازد دور استخوان	گفت حق آن سگ نیز دهم به آن
وادهد هر چه ملخ کردش فنا	هین بجناب آن عصا تا حاکما

وان ملنهاد زمان کرد دسیاه	تا بسیند خلق تبدیل اله
که سبہانیت حاجت مر مرا	آن سبب بهر حاجت و غطا
تا طبیعی خویش برداروزند	تا منجم رو با ستاره کند
تا منافق از حر لیبی بامداد	سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی	لقمه دوزخ بکشته لقمه جوی
آکل و ماکول آمد جان عام	هم چو آن بره چرنده از حطام
می چرد آن بره و قصاب شاد	کو برای پا چرد برگ مراد
کار دوزخ می کنی در خوردنی	بهر او خود را تو فربه می کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر	تا شود فربه دل با کز و فر
خوردن تن نافع این خوردنست	جان چو باز رگان و تن چون ره زنت
شمع تاجر آنگه مست افروخته	که بود ره زن چو بهنرم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش	خویشتن را کم مکن یا ده مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنک	پرده هوشست و عاقل زوست و دنک

خمر تنها نیست سرمستی هوش	هر چه شنوانیست بند چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود	مست بود او از تکبر و ز جود
مست آن باشد که آن ییذکه نیست	زر نماید آنچه مس و آه نیست
این سخن پایان ندارد موسیا	لب بجنبان تابرون روژدکیا
هم چنان کرد و هم اندر دم زمین	سبز گشت از سنبل و حب شمین
اندر افتادند دلوت آن نفر	قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا	آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	و آن ضرورت رفت پس طاعی شدند
نفس فرعون نیست مان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کمن
بی تف آتش نکردد نفس خوب	تا نشد آهن چو آهنک هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان	آهن سردیست می کوبی بدان
گر بگرید و بر بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او خوف فرعونست در قحط آن چنان	پیش موسی سر نهند لاله کنان

خرچوبار انداخت اسکیره زند	چونک مستغنی شد او طاغی شود
کار اوزان آه و زاریهای خویش	پس فراموشش شود چون رفت پیش
یک زمان که چشم در خوابی رود	سالم مردمی که در شهری بود
هیچ در یادش نیاید شهر خود	شهر دیگر میند او پر نیک و بد
نیست آن من در بنجام کرو	که من آنجا بوده ام این شهر نو
هم درین شهرش به دست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدتش مسکن و میلاد پیش	چه عجب کر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کین دنیا چو خواب
کرد تا از درک او ناروفته	خاصه چندین شهر باراکوفته
دل شود صاف و بسیند باجرا	اجتهاد کرم ناکرده که تا
اول و آخر ببیند چشم باز	سربرون آرد دلش از بخش راز

بخش ۱۳۵- اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جاد	وز جادی در نباتی اوفتاد
سالم اندر نباتی عمر کرد	وز جادی یاد ناور داز نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد	نلدش حال نباتی بیچ یاد
جز همین میکی که دارد سوی آن	خاصه دو وقت بهار و ضمیران
هم چو میل کو دکان بامادران	سر میل خود نداند در لبان
هم چو میل مغرط هر نو میرد	سوی آن پیر حوا بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل گشت	بخش این سایه زان شاخ گشت
سایه اش فانی شود آخر درو	پس بداند سر میل و جست و جو
سایه شاخ و گراسی نیکبخت	کی بجنبد کر بجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش	می کشد آن خالق که دانیش
هم چنین اقلیم تا اقلیم رفت	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای او لیش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کرد نیست

تارهدزین عقل پر حرص و طلب	صد هزاران عقل میند بوالعجب
کر چو خفته گشت و شد ناسی ز پیش	کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشد	که کند بر حالت خود ریش خند
که چه غم بود آنک می خوردم به خواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال
هم چنان دنیا که حلم نایمست	خفته ندارد که این خود دایمست
تا بر آید ناگهان صبح اجل	وارده از ظلمت ظن و دغل
خنده اش کید از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد	روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	کرد دوت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کرد نیست	اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود کریه و ز فیر	روز تعبیر ای سنگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود	شادمانی دان به بیداری خود

گرک بر خیزی ازین خواب کران	ای دیده پوستان یوسفان
می دانند از غضب اعضای تو	گشته کرگان یک به یک خوابی تو
تو ملوک مردم و یابم خلاص	خون نخید بعد مرگت در قصاص
پیش زخم آن قصاص این بازیست	این قصاص تقد حلیت سازیست
کین جزا لعبت پیش آن جزا	زین لعب خواندست دنیا را خدا
آن چو انصا است و این چون ختمه است	این جزا مسکین جنگ و فتنه است

بخش ۱۳۶- بیان آنک خلق دوزخ کر سگنند و نالانند به حق کی روزیهای ما را
 فربه کردن و زود زاده مارسان کی ما را صبر نماید

این سخن پایان ندارد موسی	هین رهکن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند	هین که کرگانند ما را خشم مند
نال گریان خود را موقیم	این خران را طعمه ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف وجود	آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان محاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیان شان تراد حیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد	در جزا هر زشت را در خوردند
که آن شی که می نذیندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد باست مشرف بر تمت	گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نست قاصر دیدن او ای فلان	از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز	با تو باشد چون نه ای تو مستخیر
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد آن عقلش ملامت می کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی	کز حضورش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی	در ملامت کی ترا سیلی زدی
و راز و غافل نبودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرب بود	زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی چونت عقلت راه تو	نست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی چون چون نباشد شاه را	که نباید بحث عقل آن راه را
نست آن جنبش که در اصبع تراست	پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
وقت خواب و مرک از وی می رود	وقت بیداری قرینش می شود
از چه ره می آید اندر اصبع	که اصبع بی او ندارد منفعت

نور چشم و مردک در دیده ات	از چه ره آمده غیر شش بهت
عالم خلقت با سوی و جهات	بی بهت دان عالم امر و صفات
بی بهت دان عالم امرای صنم	بی بهت تر باشد آمر لا جرم
بی بهت بد عقل و علام البیان	عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو	آن تعلق هست بی چون ای عمو
زانک فصل و وصل نبود در روان	غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل	لیک پی بردن بنشانند غلیل
پی سپایی می برارد دوری ز اصل	تارک مریدت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد	بسته فصلت و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوید در ذات خدا
آنک در ذاتش تفکر کرد نیست	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیر آیه راه	صد هزاران پرده آمده تا اله
هر کی در پرده ای موصول خوست	و هم او آنست که آن خود عین هوست

تا نباشد در غلط سودا بر او	پس بیم برفیع کرد این وهم از او
بی ادب را سرنگونی داد رب	وانکه اندر وهم او ترک ادب
می رود پندار او کو هست چیر	سرنگونی آن بود کو سوی زیر
کو نداند آسمان را از زمین	زانک حد مست باشد این چنین
از عظیمی وز مهابت کم شوید	در عجبهاش به فکر اندر روید
حد خود داند ز صانع تن زند	چون ز صنعتش ریش و سبالت کم کند
کز شمار و حد برونست آن بیان	جز که لا اخصی نکوید او ز جان

بخش ۱۳۷- رفتن ذوالقرنین بہ کوہ قاف و درخواست کردن کی اسی کوہ قاف
 از عظمت صفت حق مارا بگو و گفتن کوہ قاف کی صفت عظمت او در گفت
 نیاید کی پیش آنها ادا کما فدا شود و لایہ کردن ذوالقرنین کی از صنایعش کی در خاطر
 داری و بر تو گفتن آن آسان تر بود بگوی

رفت ذوالقرنین سوی کوہ قاف	دید او را کز زمر بود صاف
کرد عالم حلقہ کشتہ او محیط	ماند حیران اندر آن خلق بیط
گفت تو کوہی دگر با چیستند	کہ بہ پیش عظم تو باز یستند
گفت رگمای من اند آن کوہها	مثل من نبوند در حسن و بها
من بہ ہر شہری رگی دارم نہان	بر عروقم بستہ اطراف جہان
حق چو خواهد زلزلہ شہری مرا	گوید او من بر جہانم عرق را
پس بجہانم من آن رگ را بقہر	کہ بدان رگ متصل گشت شہر
چون بگوید بس شود ساکن رگم	ساکنم و ز روی فعل اندر تکم

هم چو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن و زو جنان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بشارات زمین

بخش ۱۳۸- موری بر کاغذ می رفت بنشتن قلم دید قلم راستودن گرفت موری
 دیگر کی چشم تیز تر بود گفت سایش انگشتان را کن کی آن هنر از ایشان می بینم
 موری دگر کی از هر دو چشم روشن تر بود گفت من بازو را ستایم کی انگشتان فرع
 بازو اندالی آخره

مور کی بر کاغذی دید او قلم	گفت با مورد کرا این راز هم
که عجیب نقشها آن گلک کرد	هم چو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعت آن پیشه ور	وین قلم در فعل فرعت و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو ست	که اصبع لاغر زورش نقش بست
هم چنین می رفت بالاتانگی	مهر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت بینید این هنر	که به خواب و مرگ گردد بی خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا	جز به عقل و جان نخبند نقشها
بی خبر بود او که آن عقل و فاد	بی ز تقلب خدا باشد جاد

عقل زیرک ابله‌ها می‌کند	یک زمان از وی عنایت برکند
چونک کوه قاف در لطق سفت	چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
از صفات حق بکن بامن بیان	کای سخن گوی خبیر رازدان
که بیان بروی تواند برد دست	گفت روکان وصف از آن مایل ترست
بر نویسد بر صحایف زان خبر	یا قلم رازهره باشد که به سر
از عجبهای حق ای خبرنکو	گفت کمتر داستانی باز کو
کوههای برف پر کرد دست شاه	گفت اینک دشت یصد ساله راه
می رسد دهر زمان برفش مدد	کوه بر که بی شمار و بی عدد
می رساند برف سردی تاثری	کوه برفی می زند بر دیگر می
دم به دم ز انبار بی حد و شکر ف	کوه برفی می زند بر کوه برف
تف دوزخ محو کردی مر مرا	گر بودی این چنین وادی شما
تا سوزد پرده های عاقلان	خافان را کوههای برف دان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	گر بودی عکس جل برف باف

آتش از قمر خدا خود ذره ایست	بهر تهدید لیمان دره ایست
با چنین قمری که زفت و فایق است	برد لطفش بین که بروی سابق است
سبق بی چون و چگونه معنوی	سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست	که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه بر آیات دین	کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولا که عالی هواست	زانک نشا و ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی	تا ز رحمت پشت آید محلی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر بلی کو بی تکلف می کنی
ور بگویی فی زندگی کردنت	قبر بر بندد بدان فی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس	تا د آید نصر حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گنج و فنا	باز بان حال گفتی اهدنا
زفت ز قست و چو لرزان می شوی	می شود آن زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست	چونک عاجز آمدی لطف و برست

بخش ۱۳۹- نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و سلم به صورت خویش و از همتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محبوب شد با همه شعاعش

مصطفی می گفت پیش جبرئیل	که چنانک صورت تست ای خلیل
مر مرا تا تو محسوس آشکار	تا بنیم مر ترا نظاره وار
گفت توانی و طاقت نبوت	حس ضعیفت و تنگ سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد	تا چد حد حس نازکست و بی مدد
آدمی راهست حس تن سقیم	لیک در باطن کی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه	لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار	زاد آتش بر دو والد قبر بار
باز آتش دسکار و صف تن	هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار	که از او مقهور کرد و برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رمن سخن الاخرون السابقون

ظاهر این دو بندانی زبون	در صفت از کان آهنا فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان	وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه ای آرد به چرخ	باطش باشد محیط هفت چرخ
چونک کرد الحاح بنمود اندکی	هستی که که شود زومندی
شهری بگرفته شرق و غرب را	از مهابت گشت بیش مصطفی
چون ز بیم و ترس یهوشش بید	جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان	وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست	هول سر یگان و صار مهابه دست
دور باش و نیره و شمشیرها	که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاوشان و آن چوکانها	که شود ست از نهیش جانها
این برای خاص و عام ره گذر	که کند شان از شمشاهی خبر
از برای عام باشد این سگوه	تا کلاه کبر نهند آن گروه
تامن و ماهی ایشان بشکند	نفس خود بین قند و شر کم کند

شهر از آن آمن شود کان شهریار	دارد اندر قمر زخم و کیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس	هیت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید به سوی بزم خاص	کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم در حلمت و رحمتابه جوش	نشوی از غیر چنگ و ناخروش
طلبل و کوس هول باشد وقت جنگ	وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را	وان پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مرچالش راست	وین حریر و رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد	ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غار بست	خفته این دم زیر خاک شیر بست
و آن عظیم الخلق او کان صفرست	بی تغیر مقعد صدق اندرست
جای تغیرات اوصاف تست	روح باقی آفتابی روشنست
بی ز تغیری که لا شرقیه	بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدبوش شد	شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدن	این تغیر آن تن باشد بدان
هم چو رنجوری و هم چون خواب و درد	جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
رویش کر یک دمی آشفته بود	شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک	اینت شیر ز مسار سمناک
خفته سازد شیر خود را آسپندان	که تماش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا ز حره بدی	که ربودی از ضعیفی تربدی
کف احمد زان نظر مخدوش گشت	بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کفست معطی نور پاش	ماه را کر کف نباشد کو مباحش
احمد را بکشاید آن پر جلیل	تا بادیهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدهش	وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را این سپر اندر یم	گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز	من باوج خود ز قسمتم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من	کز زخم پری بسوزد پر من

بہشتی خاصگان اندر انحص	حیرت اندر حیرت آمد این قصص
چند جان داری کہ جان پرداز است	بہشہا جملہ اینجا باز است
تو نہ ای پروانہ ونہ شمع نیز	جبرئلا کر شیرینی و عزیز
جان پروانہ سپر میزد سوز	شمع چون دعوت کند وقت فروز
شیر را بر عکس صید کور کن	این حدیث منقلب را کور کن
وا لکن انبان قلمائیت را	بند کن مشک سخن شائیت را
پیش او معکوس و قلمائیت این	آنکب برگذشت اجزاش از زمین
یا غریبا نازلانی دار ہم	لا تحالفنم حبیبی دار ہم
یا طعننا ساکنانی ار ضہم	اعط ما سائوا وراموا و ار ضہم
رازیابا مرغی می ساز خویش	تار سیدن دہشہ و دناز خوش
نرم باید گفت قوالینا	موسیاد پیش فرعون زمن
دیکدان و دیک را ویران کنی	آب اگر دروغن جوشان کنی
وسوسہ مفروش در لین الخطاب	نرم کو لیکن مگو غیر صواب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن	ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مرگل خواره را که قنبره	نرمی فاسد کن طینش مده
نطق جان را روضه جانیتی	کز حرف و صوت مستغنیستی
این سرخورد میان قنذار	ای بسا کس را که بهنادست خار
ظن ببرد از دور کان آنست و بس	چون قح مغلوب و امی رفت پس
صورت حرف آن سرخردان یقین	در ز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آرد	این سرخرد را در آن بطیخ زار
تا سرخز چون بر دواز مسلخه	نشود مگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت گری و جان ز تو	نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش	بر زمین هم تا بد محمود باش
تا زینی با سمایی بلند	یک دل و یک قبله و یک خوشوند
تفرقه بر خیزد و شرک و دوی	و حد تست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا	یاد آرند اتحاد با جری

موسی و یارون شوند اندر زین	مخلط خوش هم خوشیرو انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود	منکری اش پرده ستر شود
پس شناسایی بگردانید رو	خشم کرد آن مه ز ناشگری او
زین سبب جان نبی را جان بد	ناشنا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن	تا بدانی بج این کبر کهن
پیش از آنک نقش احمد فر نمود	نعت او هر کبر را تعویذ بود
کین چنین کس هست تا آید پید	از خیال روش دلشان می طید
سجده می کردند کای رب بشر	در عیان آرایش هر چه زود تر
تا به نام احمد از یستحقون	یا غیا نشان می شدند سرنگون
هر کجا حرب مہولی آمدی	غوثان کمراری احمد بدی
هر کجا بیماری مفر من بدی	یاد او شان داروی شافی شدی
نقش او می گشت اندر راہشان	در دل و در گوش و در افواہشان
نقش او را کی باید هر شعال	بلک فرع نقش او یعنی خیال

نقش او بروی دیوار ارقد	از دل دیوار خون دل چکد
آسپنجان فرخ بود نقشش برو	که رهد در حال دیوار از دورو
گشته بایک روی اهل صفا	آن دوروی عیب مردیوار را
این همه تعظیم و تحمیم و وداد	چون بیدندش به صورت بردباد
قلب آتش دید و دردم شد سیاه	قلب را در قلب کی بود ست راه
قلب می زد لاف اشواق محک	تا میدان را در اندازد به شک
افتد اندر دام مکرش ناکی	این گمان سربرزند از هر خسی
کین اگر نه تقد پاکیزه بدی	کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محک می خواهد اما آسپنجان	که نکرد قلبی اوزان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت	نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رودارد نهان	از برای خاطر هر قلیبان
آینه نبود منافق باشد او	این چنین آینه تا توانی موج